





319

1000

بکلیج

ز شیر مادر و بهرم خرم رسیدن تنم

کنون شکو و گنای بهر دفع ان خرم

روز و صیلا را اغیرت اغیار -

چون و حال این وحشت کرد و لوش این فراق

ح

حافظ
تر آنکه میاید و غلغله است و زدن بختی نیست
از آن مثل که نم زدن در او فتنه

مهر جاسم که او را بپوشید بکار لب
ایندنی بوی او و فتنه بی جیب

ایمن و دو کس از حق و شمول
حق و قور از توانی القول

لیوان حافظ

بوی نسیم
بسیار عشق و محبت

جناب گفت عریده او که
حیال و جویسی فنا و نیست
مقارنه در کتب بلرزد
جناب غرمتاب او
معنایه در
سود

هلا و فتنه و ناکید در
سود

۱۹



سجده حق تعالی علیه السلام
در هر روز



الایاتیا الساقی ادر کاشا و ناولها
 بوی فافه کاخ صباران طس کجاش
 بی سجاده ز یکین کن کرت پیرخان کید
 مراد مجلس جانان به امن عیش خون مردم
 شب تاریک و بیم موج و گردانی چنین
 همه کارم ز خود کامی بود نامی کشید آخر
 حضوری که میخواهی از و نیاید شو حافظ
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
 ز تاب جد سگینش ج خون افتاد در لبا
 که سالک خیر بود ز راه و رسم لبا
 جهر فسخ یاد میداد که بر بندید محملها
 کجا داشت حال اسپ کباران ساحلها
 نمان کی ماند آن رازی که وسازند تملها
 متی مایه من توی دغ الویا و املها

دروالمایه طابک تبار

ای فروغ ماه چسب از روی نشان شما
 غم دیدار تو دار و جان بر لب آمده
 کس بدور ز کست طریقی نیست از عاقبت
 بخت خواب آلود با بیدار خواهد شد مگر
 با صبا تیرست از رخت کلدسته
 دل خرابی میکند دلداری را اگر کند
 عریان باد و مرادای ساقیان بزم جم
 کی دهد دستیای غرض یار که هم دستان
 دوردار از خاک و خون من جور با بگذری
 آب روی خوبی از چاه زخندان شما
 باز کرد و نیاید حیت زمان شما
 بکه نغوشند مستوری عیان شما
 زانکه زود بر دیده آب روی رخشان شما
 بو که بویی بشنوم از خاکستان شما
 ز نیارای دوستان جان من جان شما
 که ججام ماتشد پر یس بدوران شما
 خاطر مجموع مازلف پریشان شما
 کاذبین ره گشته بسیارند قربان شما

میکنند حافظ و عای شب و آینه بگو	روزی ما باد لعل شکر افشان شما
ای صبا با ساکنان شیرین و از ما بگو	کای پسر عاشق نشا نشان کوی میدان شما
کرچه دوریم از بساط قربت دور	بنده شاه شایم و شش خان شما
ای شمشاد بلند اختر چرخه دارایتی	تا بسو پسم بجز گردن خاک ایوان شما

در ایضا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دلدار	بغال مند و نین چشم سمرقند و بخارا
به مساقی می باقی که در حنجره خالهای یافت	کنار آب رکن باد و گلکشت مصطارا
فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار هر شب	چنان برده جبر ز دل که ترکان خون بخارا
عشق نام تمام ما جمال مار مستغنیست	باب و رنگ و خال و خط و حاجت بویی پارسارا
من ز آن حسن روز افزون که بویست داشت	که عشق پذیرد و عصمت برون آرد ز بخارا
نیست کوی که چنانکه از جان دورتر اند	جوانان سعادتمند پند پر دانا دارا
حسرت از مطرب می گوید و رازد هر کس جو	که کس نشود و نکشاید حکایت این بخارا
اگر شام و یایی و کر تغیر و عاکویم	جواب تلخی زید لب لعل شکر خارا
فلک تنی و دوستی پیاد و خوش بخان حافظ	که بر نیم توانم نشاند فلک عهد ثریا

در ایضا

ایضا

دل میرو و زو شتم صاحب دلان خدارا	در واکر راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون	نیکی بجای یازان فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای بدو شرط بر خیز	باشد که باز پیغم ویدار است شمارا
در حلقه گل و مل خوش خواند و دوش لبیل	هات الصبح حیوایا میتیا السکارا
ای صاحب کرات شکر افشان است	روزی تنه کن در ویش نی نوادرا
آسایش و ویستی تغییر این دهر	باد وستان مروت باد و ثمن مدارا
در کوی ملک نامی مارا که زنده اند	کر تویی پسندی تغییر کن قصارا
آن تلخ و دوش که صوفی ام الجبایه شش خوا	اشی لنا و اطل من قبله العذارا
هر کس مشکو که چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کف او موت مشک خارا
همچنان تنگ دستی در عیش کوشش و مستی	یکن کیمیا یستی قارون کند کارا
آینه بکنند رجایم جمیست بکر	تا بر تو عهده دار و احوال ملک دارا
خوبان پارسای کوی خوشند کان غرند	ساقی ریشاری ده پیران پارسارا
حافظ خود بنوشد این سمرقند و ای الود	ای شیخ پاک و احسن معذ و دار مارا

در ایضا

وله ایضا

رو تو غم شب است و کربستان را	میرسد مرده کل ببل خوش الحان را
ای صبا که بچو نمان جن باز ریس	خدمت با برسان سرو و کل و رخسار را
کر چنین جلوه کنی چرخ باده فروش	خاک روبرو میخانه کنم مژگان را
ای که بره کشتی از غیر پیران جوگان	مضطرب حال کردن من سرگردان را
ترپسم این قوم که بر در کسان نخیند	در سره کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در شتی نوح	بهستی آبی که بیادی غر و طوفان را
برواز خانه گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهان را
مگر خواب که آخر به نیش خاکست	شکوچه حاجت که بر افلاک کشتی ایوان را
ماه کفانی من پسند مصر آن تو شد	کاه آه نیست که بدو و کفی زندان را
حافظی خور و رندی کن و خوش باش ولی	دام ترو بر مکن چون دکران کز آن را

ست خالی که آری خرد افرا

از کافران و دشمنان

ایضا

ساقی بنور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
مادر پاک پس رخ یار دیدیم	ای پخته زلفت شربت نام ما

مگر نگیرد آنکه دلش زنده شد عشق	بخت بر جریده عالم دوام ما
بندان بود که رستم و ناز سیستان	کایه جلوه سپر و صنوبر خرام ما
ای باد اگر بکشتن اجباب بکدی	ز سنا عرضه ده بر جانان پام ما
کونام ما زیاده بجهاد به سیری	خود آید آنک یار یار حق نام ما
رتپسم که صرفه بند روز رتخیز	نان طلال شیخ ز آب حرام ما
ستی بستم شاید دلبند ما خوش	زار و سپرده اند پستی نام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی می قشان	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	مسند غرق نمت حاجی توام ما

وله ایضا

صوفی پاک که آینه صافیت جام را	تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده زردان ست پر	کین حال نیست صوفی عالی مقام را
در عیش شد کوش که چون آغور غامد	آدم به روضه دار السلام را
عفا شکار پس نشود دام باز	کاپا همیشه باد به ست دام را
در بزم دور یکد و قح در کش و بر و	عیسی طبع به اروصال دام را

وله ایضا
دوش از سجد سوی میخانه آمده بیا
صبت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در میان معان مانده هم منزلت تویم
کین چنین رفقت در عهد از انقاد ما
ما سیدان روی سوزی که به جوی آرم چون
روی سوی خانه غار دارد بهر ما
اد استکبات آید هیچ در کوی شکی
آه آتش بار و سوز و ناله و شکایت
عقل که اندک دل در بند تو چون
عقل که اندک دل در بند تو چون
باده بنفشه لعل و لعل پیش ازین تو
نیت از سر و لعل و لعل پیش ازین تو
مخمل و اسب جمعیت عالم افتاده بود
زاف و کلاه و زلف و زلف و زلف
روی عیبت ای دل و لعل و زلف
زاف و کلاه و زلف و زلف و زلف
ای که در دین است از انقاد ما
کین و باده و زلف و زلف و زلف

ای دل شتاب رفت و بخندی کلی را	پیرانه سر کن منزه تنگ و نام را
مار بر آستان تو بس حق خدایت	ای خواجه باز بین بستم غلام
حافظ هر جام نیست ای صبا	از بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که پر بکوه و بیابان تو داده مارا
شکر فروش که عرش در از باد چرا	تغذی کند طوطی شکر خوارا
غور حسن اجازت مکر نه ادای کل	که پر ششی نکنی عنده لب شیدارا
خلق و لطف توان کرد صید اهل	بدام و دانه کنی سر زنده مارا
جو با چوب نشینی و باده چایی	بیاد و در مجازان باد چار را
ندام از جیب رنک آسایش نیست	سی قدان سیه چشم ماه سیمارا
جز این قدر نتوان گفت در حال عجب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیارا
در آستان عجب کر بکشته حافظ	سماع ز هر برقص آور و سجارا

و در ایضا

ساقیا بر خیز و درده جام را	خاک بر سپهر کن غم آیام را
----------------------------	---------------------------

سغری بر کفم نه تاز بهر	بر ششم این دلق از رقی فام را
کرجه بدنامیت نزد عاقلان	مانید اینم تنگ و نام را
باد و درده جنبا زین باد و سرو	خاک بر سپهر نفس نافه جام را
دو آه پسته نالان من	سخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود	کس نیست پنهان ز خاص و عام را
باد لاری مرا خاطر خوش	کز دلم یکباره برد آرام را
صبر کن حافظ بنحی روز و شب	عاقبت روزی یابی کام را

ایضاً

صلاح کار کجا و من خراب کجا	سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا
چه نسبت بر ندی صلاح و تویی را	بین تفاوت ره کز کجا است تا کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سا کو پیش	کجا ست در میان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا	جراح مرده کجا شمع آفتاب کجا
جو کل بنشین خاک آستان شامت	کجا رویم بنه ما ازین جناب کجا
ببین بیست نه ندان که چاه در است	کجا عمیروی ای دل بدین شتاب کجا

از بی کمالی غم و غم
فروغ بخورم خوش بدار آیام را
نمزد و دیگر سر و اندر چین
کردید آن سپهر و اندر چین

بشد که با خوشش با دروز کار وصال	خود آن کرشمه بکار رفت آن عتاب کجا
قرار و صبر ز حافظ طبع مدارای دوست	قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

در ایضا

بملا زمان سلطان که رسا ندین عارا	که بشکر پادشاهی ز نظر مران کدارا
زرقب دیو سیرت بخدای خود پیغام	مکر آن شهاب ثابت بدی کند خدارا
مژده سیاست اگر کرد خون ما اشارت	ز فریب آن بنیدیش و غلط مکن کارا
دل عالمی بسوزی جو عذار بر فروزی	تو ازین چه سود داری جو نیکی مدارا
سمه شب دین اسیدم که پیغم صبحی کای	به پیام آشنایان بنواز د آشارا

و الف بار

کشم ای سلطان خوبان رحم کن بر آن یار	کنند در بنال دل به کم کند مشکین غبار
کشمش مکدر زمانی گفت معذورم بهار	خان پروردی جتاب آرد غم بدین غبار
خسته برنجاب خجسته نازنینی راجه غم	کر ز خار و خار سازد پیستروین بالین
ای که در زخم زلفت جای جبین آستان	خوش نهاد آن خال مشکین بر رخ کنین
می نماید عکس می در رنگ روی موی	همچو برک ارغوان بر صفحه نسیرین غریب

محبوب در زندان
دل در دست حافظ که جوید
سعدی

بس غیب افتاده است آن مور خط کرد	کرجه بود در بخارستان خط مشکین غریب
کشم ای شام سر چنان طره شبنم تو	در حشر کمان حذر کن چون ناله این
کنند حافظ آشیان در مقام حشر	دور بود که نشیند پسته و مشکین غریب

در ایضا

صبح دولت میدم که جام سحون آفتاب	فرستی زین به کجا باشد به جام شهاب
خانگی تشویش و مطرب بار و ساقی نکه کو	موم عیش و دور ساغو و عهد شهاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طر	خوش بود ترکیب زین جام بالعلی ناد
از خیال لطف می مشاط چالاک طبع	در ضمیر برک کل خوش میکند پنهان کلاه
شاهد و مطرب است افشان درستان پای	غمره ساقی جو چشم می پرستان مست خواب

ایضا

زبان وصل تو باید ریاض رضوان	ز تاب بحر تو دار و شرارد و زخ تاب
به حسن و عارض قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی هم و حسن تاب
چشم من همه بهشت و پاریز بهشت	خیال نکست مست تو پند اند خواب
بهار شرح حال تو داده در فصل	بهشت ز کربل تو کرده در مراب

مهر حسن شمشیری در کافه خوار
مهر حسن شمشیری در کافه خوار

در دور است شمعین که جوهر کوند ز طالع ق	پدید میشود از آفتاب عالم
لب و دمان ترا ای ساقی ملک بسنوخت این دل و شیش و بکام دل	که دست بر جگر ریش و سنبلای کباب
	خبر داری از حال اینده این خراب

وله ایضا

این یک نامور که رسید از دیار دو خوش میدهندشان جان و جلال	آورد در ز جان بخت مشکبار دو خوش میکند حکایت عز و وقار دو
دل داد من شده و خجالت می برم سگر خدا که از مدد بخت کار ساز	زین نقد قلب خویش که کردم سار دو بر حسب آرزو دست همه کار و بار دو
سیر بچر و دور و قمر راجه اختیار که باد فتنه مرد و جهان را بزم زند	در گردشند بر حسب اختیار دو ما و چراغ چشم و رده اسطار دو
کل الجواهری بمن آرای نیم سحر یایم و استانه عشق و سر نیاز	زان خاک نیکوخت که شد پیکار دو تا خواب خوش که بود اندر دیار دو
دشمن بقصد حافظ اگر دم فرزند چاک	منت خدا یار که نیم شرمسار دو

وله ایضا

کدام که در دور و دیار
خبر داری از حال اینده این خراب
بوسه غریز در باب

ای نیم سحر آرا که یار کجاست بش تار یک و رده وادی این در پیش	نزل آن به عاشق کش عیار کجاست
انگشت اهل بشارت که داشت سر سرخوی را با تو نه از آن کار	آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین باد و مطرب کل جله میاست ولی	نمناست بسی محرم اسرار کجاست
حافظ از باد و فرمان جن در رخ فکر محقول خبر ما کل غایر کجاست	ما کجایم و ملا سکر چکار کجاست
	دل ز ناگوشه گرفت ای روی دلدار کجاست
	عیش بی یار میسر نشود یار کجاست
	فکر محقول خبر ما کل غایر کجاست

وله ایضا

آن ترک پری چرخه که دوش از بر مار تارفت از نظر آن چشم جهان بین	آیا چه خطا دید که از راه خطار رفت
بر شمع زلفت که ز آتش دل دوش دور از رخ او دم بدم از گوشه چشم	کس واقف نیست که از دیده چپار رفت
از پای فتادیم جو آمد شب بجران دل گفت وصالش عبا باز توان یافت	آن دو که از سوز جگر بر سر مار رفت
	سیلاب سر شک آمد و طوفان ببار رفت
	در دو بمانیم چو از دست دوار رفت
	عمریت که عمر همه در کار رفت

وله ایضا

احرام جو بندیم جو آن کعبہ نہ اینچاست
دی گشت طیب از سر حسرت جو مراد
ای دست پریدن حافظ قدسی نہ

درسی که گوشم از موه صفارت
سبهاست که ریخ تو ز قانون و سفارت
زان پیش که گویند که از دار سفارت

ای بهر همتی که کشد بنده ثابت
خواهم بشد از دیده درین فکر بکرسوز
دویش نپرسی و ترسم که نباشد
راه دل عشاق زو آن چشم بخاری
تیری که زدی بر دلم از غم ز خطا رفت
سزنا و فریاد که کردم شنیدی
و درست سرب آب درین بادیه مشدار
آی قصر دلفروز که منته کن ای نس
حافظ نه علامت است که از خواجہ گریزد

وی مرغ بستی که ده دانه و آب
کاخوش شد منزل آسایش خوا
اندیشه آمرزش و پروای ثواب
پیدا است ازین شیوه که مست شنبه
تا باز جاندیشه کند رای صواب
پیدا است بخار که بلندت جفا
تا غول پیا بان نفس برید بربا
یارب کننا دافت ایام خراب
لطیفی کن و باز که خرابم ز عتاب

کبره عرض نه پیش ماری بی او نیست
ری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
چو خورشید
سبب مهر کس که رخ از به سفله پرور شد

زبان خوش و لیکن دہان پر از عطر
بسوخت عقل ز حیرت کہ این جہ بود
کہ کام نجشی اور اہانہ بی بی

اگر چه باد به فرخ بخش باد گل یست
صراحی روح بینی کرت چمنک افتد
دایستین مرغ سیاه پنهان کن
زرنگ باد به بشویم خفا داسک
مجویش خوش از دور و از کون سپهر
سپهر بر شد پرویز نیست خون آفتاب
عاق و فارس کز فی شعر خوش حافظ

بیا که چک خوزنی که محبت ییز
 بعقل نوش که ایام فشه انگیز
 که محو چشم صراحی زمانه خوزیر
 که موسم ورع و روزگار پر میر
 که صاف این سر خم جلد ددی آیز
 که ریزه اش سر کسری و تیاج پرویز
 بیا که نوبت بعد از وقت تبریز

ایضاً

آن سیه جرده که شیرینی عالم با او
کر ج شیرین و نمان پادشاهان و لی

چشم میگون لب خندان دل خرم باو
او سلیمان زمانست که خاتم باو

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

خال شیرین که بران عارض کندم گشت	بهر آن دانه که شده زن آدم با او
روی خوبست و کمال سز و دامن پاک	لاجرم هست پیکان دو عالم با او
دلبرم غم سزم سفر کرد و خدایار	جگر بادل مجروح که مرهم با او
با که این نکته توان گفت که آن نیکو دل	کشت مارا و دم عیسی مریم با او
حافظ از معتقد است کرامی دارش	زانکه خجاستیشن بس روح مکرم با او

وله ایفت

ای ماه صبا بسا میفرست	بیکر که از کجا بجای میفرست
حیفست طایری جو تو در خاکه ان غم	ز چای با آسمان وفا میفرست
در راه عشق مرحله قرب نیست	می نمیت عیان و دعا میفرست
صبح و شام قافله از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا میفرست
تا شکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوامی فرست
ساقی پاکه ماتم غم برده گفت	باد و صبر کن که دوامی فرست
ای غایب از نظر که شدی غمشین دل	میگویم دعا و ثنا میفرست
در روی خود تفریح صنع خدا بکن	کاسی نه خدای غما میفرست

حافظ سرو و مجلس ناز که زهر است
بشباب بان که اسب و قبا میفرست

ایفت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت است	یار این تاثیر دولت از کد این است
تا یکسوی تو دست ناسزایان کم رسد	مهری در خلوت دل که یار یار است
کشته چاه زخندان تو ام که مرط	صد هزارش کردن و جان زیر طوق
شسوار من که آینه دار روی او	تاج خورشید بلندش خاک نعل کمر است
تاب جوی بر عارضش بین کا شتاب کم	در هوای این عرق تاست روزش
من خواهم که در ترک لعل یار و جام	زاهدان معذور دارم که اینم است
آنکه ناوک بر دل من زیر چش میزند	قوت جان حافظش در خنده زیر لب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت بچکد	زانکه کلک من بنا میزد چه عالی است

وله ایفت

ای غایب از نظر خدای سپار	جانم بسوقی و بدل دوستدار
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور کن که دست زد امان بدار
محراب برویت بنما تا محی	دست عابر آرم و در کردن آرم

بهر آن دانه که شده زن آدم با او
لاجرم هست پیکان دو عالم با او
جگر بادل مجروح که مرهم با او
کشت مارا و دم عیسی مریم با او
زانکه خجاستیشن بس روح مکرم با او

ای غایب از نظر که شدی غمشین دل
در روی خود تفریح صنع خدا بکن
جان حافظش در خنده زیر لب است
زانکه کلک من بنا میزد چه عالی است

گر بایم شدن سوی مار و تن با ملی	صد کوزه ساحری بکنم تا پیارت
خوایم که پیش پیرمست ای سوفا طب	بیمار باز پرس که در اشتهار
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار	بر بوی تخم جگر که در دل بجارت
حافظ شراب و شاید ورنه بی وضع	نی الحبله میکنی و فزونی گذارت

ایستگاه

بنال بیل اگر بمانت سر پارت	که باد عاشق زاریم و کار مازارت
دان زمین که پستی و زلزله دارد	چه جای دم زدن ناهای تار است
بیار باده که رنگین کنیم جان زرق	که مست جام غروریم و نام مشیارت
خیال زلف تو خنجر نه کار خمار است	که زیر سپله رفتن طریق عیارت
لطیفه است منانی که عشق از و خیزد	که نام او نه لب لعل و خط زنجار است
جمال شخص جستم و زلف و عارض و خال	نه از نکته دین کار و بار دلدار است
قلندران حقیقت به نیم جو خیزند	قبای اطلب پس انگس که از منر عار است
باستان تو شکل توان رسید آری	عروج بر فلک و سروری بدشوار است
سحر کرم چشمش خواب میدیدم	ز می مراتب خوابی که به زپیدار است

جای دوست بخت رسید و می رسم
که انشای خجسته ای بر این است

دلش بناله بیازار و خستم کن حافظ	که رستگاری جاوید در کم آزار است
---------------------------------	---------------------------------

وله ایستگاه

بگوی سیکه سر ساکنی که در دست	دی و کر زدن اندیشه آتیه دست
زمانه انیسر رندی نداد جز بکسی	که سر سرازنی عالم در سن کله دست
بر آستانه نیجانه مر که یافت رومی	ز فیض جام جم اسرار خاتمه دست
مر آنکه رازد و عالم ز خط ساقی خواند	روز جام جم از نقش خاک ره دست
ورای طافت دیوانگان زما مطلب	که پرند مبد ما عاقلی کند دست
دل ز ترکس ساقی امان نخواست بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دست
ز جور کوکب طالع سحر کمان چشم	جنان کریت که ناهید دید و ده دست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را	هلال یک شبه و ماه چار و ده دست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان	چه جای محبت و شهنه پادشاه دست
بلند مرتبه شامی که نه رواق سپهر	نونه زخم طاق بار که دست

ایستگاه

بلغ مزاج حاجت سرو و صنوبر است	ششاد سایه پرور ما از که گهر است
-------------------------------	---------------------------------

د راه ماشکسته دل بهر ناله و بس
باز از خود فروشی از آن راه دیگرست

ای نازنین سپر توج مذنب گرفته	کت خون با حلال ترا شیر ما دست
چون تشش غم زد دور به پنی شراب خواه	تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
از آستان پنهان سپر کجا کشم	دولت دین سرست و کشایش دین دست
یک قصه پیش نیست غم عشق وین عجب	کز سر کیمی شوم نامکررست
دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت	امروز تا جود کوید و بازش جود دست
شیر از آب بکشی و آن باد خوش نسیم	عیش کن که خال رخ منت کشورت
فرقت از آب خضر که طلمات جای او	تا آب ما که نبش اندا که برست
باز که در فراق تو چشم امید دار	چون کوش روز دوار بر اندا که برست
آب روی فقر و ممانعت نفیریم	بابادش که بکوی که روزی شودست
حافظ جطره شاخ نباتت کلک تو	کش میوه دلیدیر تر از شد و شکرت

ایفاله

بیلی برک کلی خوش رنگ در مقام داشت	وا اندازان برک و نوا خوش ناله ای نارد داشت
کشش عین وصلی ناله و فریاد حسرت	گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر نمشت با ما نیست جای اعتراض	پادشاه کامران بود از کدایان عار داشت

در نیکو دینار و ناز با حسن دوست	خرم آن کز ناز نینان بخت بر غور داشت
خیز تا بر کلک آن قاش جان انسان کنیم	کین همه تشش عجب کردش پر کار داشت
کرم در راه عشقی فکری نمانی کن	شیخ صفان خود نه من خانه خار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار است	دگر پیشین ملک در حلقه ز ناز داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سر	شیوه خجالت و بختی تنها الا نهار داشت

در ایف

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	وز عمر مرا جوشب و پچور نماندست
سنگام دواع تو ز پس کسی که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و سکینت	میسات ازین گوشه که محور نماندست
وصل تو اجل از سرم دور همی داشت	از دولت بجز تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو کوید	دور از دست آن خسته بهجور نماندست
من بعد چه سود از قدی رنج کند دوست	کز جان رستی در تن رنجور نماندست
صبرست مرا چاره ز بحر آن نویسن	چون صبر توان کرد که متدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپیداخت نجنده	ما تم زده را دایعه سور نماندست

ایف

بیای که قصر امل سخت است بنیاد است	بیار با ده که بنیاد عمر بر باد است
غلام محنت آنم که زیر جرح کبود	زمر به زنگ معلق پذیرد از باد است
جکویت که پنجه دوش مست خراب	سروش عالم غنیمت به مرشد داد است
که ای بلند نظر شاه مبارز سدره نشین	نشین تو نه این کج محنت آباد است
تراز فکره عرش میزیند صیفر	ندامت که درین داکه جاشاد است
نیستی گشت یادگیر در عمل آرد	که این حدیث ز پیر طریتم یاد است
بجود سی عمارت جهان است نهاد	که این عجزه عروس هزار داماد است
رضا داده بده وز چین کره بکش	که بر من و تو در اختیار نکشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم کل	بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد پیری ایست نظم بر حافظ	قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

وله ایف

بجان یار و حق قدیم و عهد دست	که مو پس دم صبح دعای دولت
سرنگ من که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه یار نیست نقش مهر تو

همه اینها را در کتابی که در دستم است نوشته اند

کمن جانم و این دل شسته بجز	که با شکر شکی از دبدب سزار دست
عالمم جزا بی کمن که مرشد عشق	خاتم جزا بات کرد روز نخست
زبان مور بر آصف در از گشت روا	که خوابه خاتم جم میاوه کرد و باز غبت
دلا طبع میرزا لطف بی نهایت دوست	جولاف عشق زدی سرباز جاکند و
موج حافظ و از دلبران حافظ مجوی	کنانه بلع ج باشد چو این درخت زرت

ایف

ج لطف بود که ناگاه رشح غلت	حق صحبت با عرض کرد بر کرت
بنوک خانه رقم کرده پلام ما	که کار خانه دوران مبادی رقت
بیای که با سر زلفت قرار خواهم داد	که کرم برود بر ندایم از قد
ز حال مادت که شود ولی قتی	که لاله برود از خاک کشتگان غمت
روان شنه مارا بر عهد یاب	جو مید مندر لال خضر ز جام حمت
دل منم در تهر شش میدار	بحکم آنکه خدا داشت بی غم و الت
مرا ذیل کردوان بگران تویی	که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبار زلف تو با سر کلی حدیثی راند	رقیب کی ره غماز داد و درخت

همیشه وقت برای عیسی صباخ روشن باد	که جان حافظ دلش زنده شد بدست
-----------------------------------	------------------------------

در ایض

چو آستان توام در جهان پناهیست	سردار این در حواله کامی نیست
ز راه کوی خرابات بر شام روی	کزین بهم بجان هیچ روی ورامی نیست
زمانه که نکند آتش خمیر من عمر	بگو بسوز که بر من بپرک کامی نیست
غلام ز کس جانش آن سبی پروم	که از شراب غرورش بکس نکامی نیست
چنین که از همه سودا راه می پیم	به از حمایت زلفش پناهی نیست
غمان کشیده روای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر رامی که داد خوانی نیست
اگر تو سخ زنی من سپر پندازم	که سخ با بجز از ناله و آهی نیست
بباش در پی آزار و سربرد خواهی کن	که در شریعت با غیر ازین نکامی نیست
خزینة دل حافظ بزللف و خال مده	که کارهای چنین کار مرسی نیست

ایض

برو بکار خودای واعظ این جوی باد	دانا دل از ره ترا چو افتاد
میان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد

کدای

کدای کوی تو از شست خلد نیست

ایسر بند تو از سر دو عالم آزاد است

اگر چه پستی عشقم خواب کرد ولی

اساس پستی من زان خوابی آباد است

ولا مثال ز پیدا و جور یار که یار

تر انصیب همین کرده است این داد

غم جهان مجوز و پند من زیاد بسر

که این لطیفه عشقم ز سر روی یاد

برو فسانه خوان و فسون مدم حافظ

که این فسون و فسون بنزد او باد

در ایض

حاصل کار که گوی مکان این نم نیست	باده پیش آن که اسباب جهان این همه
از دل جهان شرف صحبت جانان غمت	بخت است و کرد دل جهان این همه
منت طبعی و سدره ز پی سایه مکش	که جو خوش بگری آن سرور و ان این همه
دولت آنست که چون دل آید بکنار	در نه با سخی و عمل باغ جهان این همه
بر لب بحر فنا مشیتم ای پاشا	فرصتی دان که ز لب تا بدمان این همه
بیخ روزی که درین هر گه مملکت داری	خوش یاسای زمانی که زمان این همه
در دمنده من سوخت زار و زرار	ظلمه حاجت تقریر و بیان این همه
زاهد این مشو از بازی غیرت زینار	که ره از صومعه تا در میان این همه

بجام مانده از سر دو عالم آزاد است

نام حافظ رقم نیک پدید میآید
پیش رندان رقم سود و زیان میآید

ایف

حال خود با تو گشتم دوست	خبر دل شنستم دوست
طعم خام من که قصه فاش	از رقیبان شنستم دوست
ای صبا بشم مدد فرما	که بحر که شکستم دوست
شب قدری چنین عزیز بود	با تو تا روز خشم دوست
و ده که دانه چنین نازک	در شب تا رسفتم دوست
از برای شرف بنوک مرده	خاک راه تو رفتم دوست
بجو حافظ بر غم مدعیان	شعر رندان گشتم دوست

اول ایف

صفت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت	آری با اتفاق جهان می توان گرفت
انشای از خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدای که راز دلش زبان گرفت
زین آتش نشسته که در پینه نیست	خورشید شعله ایست که آسمان گرفت
آسوده بر کنار جوهر کار میشدم	دوران جوهر عاقبت در میان گرفت

میخواست کل کل دم زند از رنگ بوی دوست	وز غیر ترش صباغ پس اندر دمان گرفت
آرزو شوق ساغر می فرستم بسوخت	کاش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
خواهم شدن بکوی معان استین نشاند	زین قشاک دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که خسر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
بر برک کل سخن شقایق نوشته اند	کاش عکس که نخته شدی چون ارغوان گرفت
حافظ جواب لطف ز نظم تو میگوید	حاصل چگونه نکته تواند بران گرفت

ایف

خمی که بروی شمع تو در مکان انداخت	بصد خون من زار نا توان انداخت
شراب غروره و خوی کرده کی شدی بحمن	که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که ز کپس غم فروشی کرد	فریب چشم تو صد قشقه در جهان انداخت
ز شرم انکه بروی تو سپیش کردند	سمن بدست صبا خاک در دمان انداخت
بهر نگاه جن دوش مست بکشد شتم	جواز دمان تو ام غم غنچه در کان انداخت
بنفشه طره منتون خود کرده میزد	صباحکایت زلف تو در میان انداخت
من از روی و مطرب ندید می هرگز	سوی بختگانم در این و آن انداخت

چون فلک بود که این نقش را از آفرین
 طایفه خط خدا را تمام نماید

کنون تاب می خورم می شوم	نصیب ازل از خود نمی توان انداخت
بنو و نیک و عالم که تشنه است بود	زمانه طریح محبت این زمان انداخت
جان بکام من اکنون شود که دور زمان	مرا به بندگی خواجده جهان انداخت
مگر کشایش حافظ درین خراسان بود	مگر بخشش از لشکر می خان انداخت

ایضا

خوشر ز غیش و صبحه و باغ و بهار چست	ساقی کجاست که سبب اشتیاق است
هر وقت خوش که دست دهد منم شمار	کس را تو ف نیست که انجام کار است
پوند عمر بسته بومیت موش دار	غماز خویش باش غم روزگار است
معنی آب زندگی و روضه دارم	جز طرف جو پیار و می خوشگوار است
ستور مست و جواز یک قیلند	ماد دل بشود که دیم اختیار است
راز درون پرده چه دانند فلک خوش	ای مدعی نزاع تو با پرده دار است
سود خطای بنده کشتن نیست اعتبار	مستی عفو و رحمت آمرزگار است
زاهد شراب کوثر و حافظ پالان خواست	تا در میان خوابسته کرد کار است

ایضا

خدا چه صورت ابروی دلکشای تو است	کشادگار من اندر کمر شمای تو است
مرا و پیرو من را بجا که راه نشاند	زمانه تا مقصد تو کس قیای تو است
ز کار ما و دل غم چه صد کرد بکشد	پیشیم کل حمل دل اندر سوا می تو است
مرا به بند تو دوران جرح راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو است
چونما ذر بدل میکنم من کرد مشکین	که عهد با سر زلف کرده کشای تو است
تو خود حیات دگر بودی ای مان وصال	خطا نکرد دل امید در وفای تو است
زدست جوهر تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بخنده گفت که حافظ برو که پای تو است

ایضا

خیال روی تو در هر طریق سمره ماست	نیم زلف تو سوزد جان اگر ماست
بر غم مدعیانی که رخ عشق کنند	حال چهره تو محبت موجه ماست
پسین سبب ز نخلدان تو چه میگوید	نزار یوسف مصری فدا ده در چه ماست
بجایب خلوت تنهای خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاک در ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما رسد	کناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است	همیشه در نظر خاطر مرقوم ماست

اگر بسائی حافظه‌ی زندگی که سالهاست که شتاق روی چون سما

ایضاً

خلوت گزیده را با تماشاچه حاجت	جون کوی دوست مست بهر حاجت
ای پادشاه پس خدا را بسوختم	آخ سوال کن که که را راجه حاجت
جانا با حاجتی که تراست با خدا	کاخ دی پرست که مارا راجه حاجت
جام جهان ناست ضمیر منیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا راجه حاجت
آن شد که بار منت طالع بردی	کو سر بود مست داد بد را راجه حاجت
ای عاشق که با لب روح بخش یار	میدانت وظیفه تقاضا راجه حاجت
محتاج قصد نیست کرت یل خون ما	جون رخت از آن تست به نیاز حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	احباب حاضرند با عدا راجه حاجت
حافظ تو ختم کن که منم خود عیان شود	با مدعی ترع و محاکا راجه حاجت

وله ایضاً

دل پرده محبت است	دیده آینه دار طلعت است
من که پس در دنیا و رم بدو	کردم زیر بار منت است

تو طوبی و ما و قاست یار	فکر هر کس بقدر رحمت است
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حرم رحمت است
کر سن آلوده دامنم چه عجب	همه عالم کو اوه عجمت است
ملکت عاشقی و کج طرب	هر چه دارم زمین رحمت است
دور مجنون که شست و نوبت ما	هر کسی بخیز روز نوبت است
من دل گرفتار شدیم چه باکر	غرض اندر میان سلامت است
مقرر ظاهر بین که حافظ را	سینه بکفیه محبت است

وله ایضاً

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	که گم کنایه‌ی و امیدم بخواه دوست
دانم که بگذرد در سپهرم من که او	که بر پری و شت و یکن زشت دوست
جنان کریم که کنش که بر که شت	در اشک با وجودید روان گفت کین دوست
ما پس چو کوی در سر کوی تو با ختم	واقف نشد کسی که جویت وین دوست
پسخت آن دمان که ندیدم از و نشان	مویست آن میان و ندانم که آن دوست
عرسیت تاز زلف تو بوی شنیده ایم	زان بوی مشام دل من منور دوست

بی خفاش من و من و من
زبان من و من و من
چرخ من و من و من
زبان من و من و من

بی گفت وگوی بوی تو در اسی کشد	بازلف دلکش تو کار روی گفت و گوشت
دارم عجب زنتش خیالش که چون نیت	از دیده ام که بدمش کارشست و شوشت
حافظ بدست حال پریشانی تو ولی	بر بوی زلف دوست پریشانیت گوست

در دیر بخت آمد یارم قدح در دست	ست از جی و مخوران از ترکس مست
در نخل سبزه او شکل نه نو پیدا	وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بگویم مست از خود خرم چون	وز بهر چه گویم نیست مالا و نظم چون
شمع دل و سبزه زانی شست و جوار خفا	و آفتاب نظر بازان برخاست حوا
که غایبش بود در کسوی او چید	و در همه کان کشش در بروی او
بازای که باز آمد عمر شده حافظ	مر چند که ناید باز تیری که بشد ار

دیدم که یار جز سر جو و شتم نداشت	بگشت عهد و زخم ما بچ غم نداشت
یار بیکه شش از جودل چون کبوترم	افکند گشت و حرمت صید حرم نداشت
در من جبار بخت بد آمد و کرد یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه مرا نکه نه خواری کشید ازو	مر جا که رفت سچکش محرم نداشت
ساقی بیار باده و بامدعی بکوی	انکار ما کن که چنین جام جم نداشت
مرده روی که در جرم درش نبرد	سیکن برید وادی و رده در حرم نداشت
حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی	پیشش سمن بود و خبر نیر هم نداشت

درین زمانه رفیعی که خالی از خلعت	صرای می ناب و سقیفه غریبست
جریده رو که در نگاه عافیت سنگست	پیاله نوشش که عمر عزیز بی بدست
نه من ز بی علی در جهان ملولم و پس	ملالت علما هم ز علم بی علتست
چشم عقل دین رهگذر پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی علتست
دل امید فراوان بوصل روی تو داشت	ولی اجل بره عمره زن املتست
بکیر طرزه به پیکری و قصه خوان	که سعد و محسن تا نیز ز سره و زحل است
بسیج دور نخواهید یافت مشیارت	جنین که حافظ ماست باده اربست

روشن از پر توریت نظری نیست	منت خاک است بر بصری نیست که
----------------------------	-----------------------------

ز نیست

اسک غار من ارسخ بر آید عجب	خجل از کرده خود پرده در نیست
تا بدامن نشیند ز نشین کردی	سیل خیز از نظرم رها کردی نیست
ناظر روی تو صاحب نظر اند ولی	سره کیسوی تو در هیچ سری نیست
من از بر طالع سوزیده بر رخ و رینه	بره مندا از سر کویت کردی نیست
تا دم از شام سر زلف تو مر جائزند	با صبا کنت و شنیدم حمیری نیست
از خیال لب شیرین تو ای شربت لب	غرق آب و عرق اکنون شکری نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد	ورنه در مجلس زندان خبری نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود	در سر پای وجودت منری نیست

ایست

رامیست راه عشق که پیش کناره نیست	انجا که جان بسیار بید چاره نیست
مگر که دل مشوق می خوش می بود	در کار خیر حاجت هیچ اشکاره نیست
مارا بخت تل تهرسان و می بیار	کان شخه در ولایت با هیچ کاره نیست
از چشم خود پیرس که مارا که می کشد	جانا کنه طالع و جرم تار نیست
اورا چشم پاک توان دیدن هلال	سر دیده جانی خلوت آن ماه پاره نیست

دش

که این نشان

فرصت شمر طوقه رندی و عاشقی	کین را پنج بر جمعه کس استکار نیست
نکرفت در تو گریه حافظ هیچ روی	حیران آن دلم که کم از شک خار نیست

در ایست

روی تو کس نید و نزارت رقیب	در غنچه سوز و صدمت عنایب نیست
کرادم بکوی تو جبهه ان غریب	چون من آن دیار نزارت غریب نیست
مر جبهه دورم از تو که دور از تو کس بناد	لیکن امید وصل تو ام عن قریب نیست
عاشق شد که یار عالش نظر نکرد	ای خواجه در نیست و کر نه طیب نیست
در عشق خانقاه و غرابات فرق نیست	هر جا که هست پر تو روی چیب نیست
انجا که حسن صومعه ترتیب میدهند	ناموس نه دور است و نام جلیب نیست
فریاد حافظ این محه آخر بر زده نیست	هم قصه غریب و حدیثی عجیب نیست

ایست

روضة خلد برین خلوت درویشا	بایه محشی خدمت درویشا نیست
آنجی ز زمشود از پر تو او قلب سایه	کیما میست که در صحبت درویشا نیست
انکه پیشش بنده تاج بکمر خود شد	بکرمایست که در حشمت درویشا نیست

انجا که کار صومعه را جلوه میدهند
تا قوس بر و راهب ز نام صلیب نیست

دولتی را که باشد غم از آسب زوال	بی تکلف بشود دولت در ویشاست
ای تو اگر مغرور شوی این همه خوت که ترا	سرور در کف محبت در ویشاست
خسروان قبله حاجات دایند ولی	سپهش بندگی حضرت در ویشاست
کج غفلت که طلسمات عجیب دارد	فتح بابش نظر رحمت در ویشاست
روی مقصود که شایان بدعا میطلبند	منظرش آینه طلعت در ویشاست
کج قارون که فرو میرود از مهر منور	خوانده باشی که هم از غیرت در ویشاست
مهر فردوس که رضوانش بر بانی رفت	منظری از جن تربت در ویشاست
از گران تا بکران لشکر طلسمت ولی	از ازل تا بابد فرصت در ویشاست
حافظ ارباب حیات ابدی مطلبی	منبعش خاک در خلوت در ویشاست
من غلام نظر آصف عدم کورا	صورت خواجگی و سیرت در ویشاست

وله ایضاً

رواق منظر چشم من آشیانه است	کرم نما و سرودا که خانه خانه است
لبطفت و خال خط از عارفان بودی دل	لطیفهای عجب زیر دام و دانه است
دلت ز وصل کل ای بلبل سحر خوش باد	که در چمن همه کجا نمک عاشقانه است

علاج

علاج ضعف دل با بلب حوالت کن	که آن مغف یا قوت در خانه است
بن مقصم از دولت طار است	ولی خلاصه جان خاک آستانه است
من آن نیم که دم نقد دل بهر شونی	در خانه بهر تو و نشانه است
تو خود چه لعبتی ای شسوار شیرین کانا	که تو پستی جو فلک رام تازیانه است
بر جای من که بلغزد سپهر شعله باز	ازین حیل که در ابناء بهانه است
سرود محبت اکنون فلک برقص آید	که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

وله ایضاً

روزگار است که سودای جان دین است	غم این کار نشاط دل نمکین است
دیدن عسل تا دیده جان من باید	دین بجا مهربه چشم جان من است
یار من باش که زیب فلک و زینت دمر	از در روی تو واسک چهره من است
تمام عشق و عیلم سخن گفتن داد	خلق را و روز بان مدت و تحسین است
دولت فقر خدا یا من از زانی داد	کین کرامت سبب حشمت و عکین است
واعظ شمه شناس این غطت کونفرش	زانکه نمر که سلطان دل سیکین است
یارب این کعبه مقصود تماشا که کیت	که معیلان طریقی کل و نسیرین است

در خانه بهر تو و نشانه است
که تو پستی جو فلک رام تازیانه است
ازین حیل که در ابناء بهانه است
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

حافظ از چشم پر ویزد که قصه خوان
که لبش جگرش خسرو شیرین

ایضاً

زبان یار و لقا از شکرت شکایت	کز نکته دامن عشق خوش بشوایم کجاست
بی مز بود و نیست خدمتی که کردم	یار بیک کس را محذوم بی عنایت
رندان تشنه لب را جامی نمیدهند	کوی بی شناسان رخسار ازین
از هر طرف که زخم جگر حشمت نفوذ	ز سارازین پیاپی وین بی نهایت
در این شب سایم کم گشت راه مینمود	از گوشه برون آیی کوکب هدایت
این راه را نهایت صورت کجا توان	کش صد هزار منزلت در بدایت
جسمت بغیر ما را خون ریخت می پسند	جانزار و انباشد غریز را حیات
هر چند بروی آیم روی از دست نیام	جور از چسب خوشتر کرد می رعایت
در زلف چون کندش ای دل پیچ کاغذ	سر تا بریده بینی بی جرم بی خدایت
عشق رسد بغیر ما و از خود بسان	قوان ز بر نخوانی در چارده روات

وله ایضاً

زلف آشفته و نوی کرده و خندان لب و
پرسن چاک و غل جوان و صراحی در دست

بکر پیش رخسار جوی و لبش افسوس کنان	نیم شب روشن مایلین من ایند نیست
سرفراکش من آورد با و از جرین	گفت کای عاشق دیرینه من خوابت
عارفی را که چنین باده شیکم	کافر عشق بود که نشود باده پرست
بروای زاده و بر در دگشان خرده میگرد	که ندادند چرا این تخته بمارور است
آنجای او ریخت به پناه ما نوشیدیم	اگر از غم بشتت اگر باده است
خنده جام می و زلف کرده که بخار	ای سبابتو به که چون تو به حافظ

ایضاً

زگریم مردم چشم نشسته در خو	پسین که در طلبت حال مردمان چو
بیاد اول تو بی چشم مست میگو	ز جام سر می علی که خورده ام خو
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالع هم میبایست
حکایت لب شیرین کلام فرماد	شکلی طسره ایلی مقام میباید
دل بگو که قدرت بجز سر و دل جو	سخن بگو که کلامت لطیف و موزون
ز دور با و بجان اخی رسان ساقی	که ریغ خاطر مازد جو رود و کردو
از این نسیم که چو برفت رود و عزیز	کنار دامن من بجز رود و چو

بختیار که از اختیار پیوست	بگوشه شاد شود اندرون بگشتم
جو مفلسی طلبکار بکنج قاروت	ز چووی طلب یار میکند حفظ

دل ایست

راه هزار چاره که از چار سوبه است	ز نقش اردن یکی تار مو به است
بکشاد نافه و ره آرزو به است	تا عاشقان بوی پیشش سوز جان
ابرو نمود و جلوه گری کرد و ربه است	شیدا از آن شد مکه بخارم جواه
این تشنه نگر که به خوش در گذوبه است	ساقی چند رنگ می اندر پیاله
بانوهای قفلش اندر کلوبه است	یار بجز غنچه کمره کرد صراحی جم
براهل و جد و حال دمای و سوبه است	مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
سکاه باز چید و در گفت و گو به است	دانا که زد تیغ این بسج چند با
اهرام طوف کعبه دل بی و صوبه است	حافظ کسی عشق ورزید و وصل خواست

ایضا

کجا چراغ خلوتیان باز در گرفت	ساقی پاک یار ز رخ پرده بر گرفت
دین پر سال خورده جوانی ز سر گرفت	ان شمع سر گرفته در چهره بر فروخت

بارغی که خاطر با پسته کرده بود	عیسی می نبرد ساد و بر گرفت
آن عشوه داد عشق که تنوی زره بر	وان لطف کرد دوست که دشمن در گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دل و نه	کز خنده پسته تو سخن بر شکر گرفت
مهر و قد که بر نه و خور حسن می فروخت	چون تو در آمدی پی کار و در گرفت
حافظ تو این عاز که آموختی که یا	تو یزد ساخت شعر ترا و بر گرفت
زین قصه منت کنبه افلاک پر صدا	کوته نظر پس که سخن مختصر گرفت

دل ایست

زانه طاهر پرت از حال آگاه نیست	در حق ما هر که بگوید جای هیچ اگر آه نیست
در طریقت چه پیش سالک آید خیر است	بر صراط پستیتم ای دل کسی که آه نیست
تا به بازی رخ نماید پدقی خواهم راند	عوضه شطرنج زندان را مجال شاد نیست
جیست این تحف بلند سازه سیار	زین محتاج دانا در جهان آگاه نیست
این جاست غناست یارب من چه قادر	کین هم زخم سنان است و مجال آه نیست
صاحب دین ما کو بی نیداند حساب	کانه رین طغیان نشان حبه نیست
مهر خواهد کویا و مهر خواهد کویا	کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه

هر چه هست از قامت ناسازی اندام است
بر در میخانه رقص کار یک رخسان بود
بنده پیر خواهم که لطفش دایمست
حافظ ابر بر صدر نشیند ز عالیست

ورنه شریف تو بر بالای کس کو باد نیست
خود فروش ترا بکوی می و روانه نیست
ورنه لطف شیخ و زاهد کا دست و کاه نیست
عاشق در دی کش اندر بند مال و جاه نیست

ایستاد

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
تم از واسطه دوری دولت بکداخت
هر که ز نغمه سر زلف پریشان تو دید
سوز دلین که ز بس آتش اسکندل سیم
آشایی ز غم پست که دلسور نیست
خود ز مهر آب خوابات ببرد
ماجرایم کن و باز آگه مرا مردم چشم
چون پالایم از تو به که کردم شکست
تو که نماند بگو حافظ و می نوشی

آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
دل بود از ده اش بر من دیوانه بسوخت
دوش بر من سر در دور پروانه بسوخت
چون من از خویش بر فقم دل بکداخت
خانه عقل مرا آتش فحشاء بسوخت
خود از سر بر آورد و شکرت بسوخت
بجولاله حکوم می و پیمان بسوخت
که خشم شب و شمع با فایان بسوخت

وله ایستاد

ساقیا آمدن عید مبارک باد است
در شکفتم که درین مدت ایام فراقت
برسان بندگی دختر زکو بدر است
شادی مجلسیان قدم خرم است
شکر از که ازین باد خزان بخند است
چشم بد و زکریا تفرقه خوشنما است
حافظ از دست و بخت آن کس
وان مواعید که کردی مرواد از یاد است
بر کزنی زحر نیان دل و دل میداد است
که دم هست ماکر و زبده از ادب است
جای غم باد و سران دل نخواهد شاد است
بوستان حسن و سر و کل و شمشاد است
طالع نامور و دولت مادر زاد است
ورنه طوفان دشت بر دمیاد است

ایستاد

سر اداوت ما و آستان حضرت دوست
صبا ز حال دل ما بکوه شاد است
مگر تو شانه زدی زلف عین زلف است
نثار روی تو بر برگ گل که در است
بسیار که درین آستانه شک و سوخت
که هر چه بر سر ما میرواد اداوت او است
که چون کج و ورقهای غنچه تو بر تو است
که باد غایب ساکت و خاک عین است
فدای قد تو سر و بر کن برب جو است
بسیار که درین آستانه شک و سوخت

نظیر دوست ندیدم اگر جز از مهر	نهادم آینه در مقابل رخ دوست
زبان طهر در وصف شوق مالا	جای خلک بریده زبان سپید
رخ تو در دلم آمد مرا و خواهم یافت	چرا که حال نکود قفای فال بگو
ز این میان دل حافظ در آتش طلبت	که داغ دار از دل بجز لاله خود رو

در ایض

صحن بستان فوق بخش و صحبت یاران خوش	وقت گل خوش باد کز وی وقت بخواران خوش
از صبا دم شام جان مانوشش میشود	آری آری طیب انفس سواداران خوش
مغ شب خوان از بشارت باد کاندرا راه عشق	دوست را با ناله شبهای سپاران خوش
ناکشوده گل نقاب آسنت رحلت میکند	نال کن بلبل که کجایم دلخواران خوش
از زبان سوسن آواره ام آمد بگویش	کا پذیرین دیر کمن کار بسبکباران خوش
اگر چه در بازار دهر از خوش دلی جز نام نیست	یشوه رندی و خوش باشی عیاران خوش
حافظ اگر جهان کنش طریق خوشدلیست	تانه پنداری که احوال جانداران خوش

ایض

ساقی سپار باد که ماه صیام رفت	داده قدح که موسم ناموس فام رفت
-------------------------------	--------------------------------

بخت در بازار عالم خوشدلی و در آنکست

وقت عزیز رفت پاتا بقصایم	غری که پهنو رصای و جام رفت
در تاب تو به جنت توان بود بچو عود	می ده که غم در سر سودای خام رفت
ستم کن بختان که ندانم ز چندی	در سر صحن خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه بر رخ حاجت بیازد	در مصطفی دعای تو صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی جان رسید	تا بویی از نسیم شش در شام رفت
ز راه خور داشت سلامت ببرد	رند از ره نیاز بد از ایسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باد شد	قلب سیاه بود از آن حرام رفت
و یکم کو نصیحت حافظ که رفت	کم کشته که باد و هرش بجام رفت

در ایض

شنیده ام نخی خوش که پر کنان گفت	فراق یار نه آن میکند که توان گفت
حدیث مول قیامت گفت و اعط شتر	کنایتیست که از روزگار بچران گفت
غم کهن بی سال خورده دفع کنی	که تخم خوشدلی نیست که پر کنان گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
نغان که آن نه نامهربان دشمن دوست	تبرک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب	که دل بدرد تو خود کرد و ترک در گفت
خون چون و جدا دم که بنده بقتل	قبول کرد جان من سخن که جانان گفت
کره بیاد من در چه بر مراد و زود	که این سخن بقتل باد با سپیدمان گفت
بعلتی که سپرت و ما ز راه مرو	ترا که گفت که این ال ترک دستان
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد	من این کلام و هر کس گفت بتان گفت

ایضاً

شربت از لب لعلش بخشیدیم و برت	روی من پیکر او سیر ندیدیم و برت
کویی از صحبت مانیک شکسته بود	بار بر بست و بگردش بر سپیدیم و برت
بس که با فاتحه در زمیانی خواندیم	وز پیش سوره اخلاص سدیدیم و برت
عشو سید او که از کوی ابادت نروم	دید ای آخر که جان عشو فریدیم و برت
شد جان من در جلالت و انکه	در گلستان جالش غنیم و برت
بجو حافظ شب ناله و زاری کردیم	ای نیا بود اعش نرسیدیم و برت

وله ایضاً

شکر شد کل حاکم و شکر بیل پست	صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست
------------------------------	--------------------------------

اساس تو یک در محلی چو سنک نمود	به پس که جام زجاجی جوطرفش شکست
بیار باده که در بارگاه اسپستفا	چو پاسبان وجه سلطان جوسیار روجت
ازین باطد و در چون ضرورتی رحل	رواق و طاق معیشت جوسر بلند و جت
مقام عیش پسر نیشودی رخ	بلای حکم بلا پسته اند عید است
بست و نیست بخان خیمه خوش می با	که نیستیست سر انجام هر کمال است
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر	بباد رفت از و بیخ فواج طرف نیست
بال و پر مروازره که تیر پر تاسیه	سوا گرفت زمانی ولی نجاک نشست
زبان کلک تو حافظ جوشکر آن کویت	که گفته بخت سپرند دست پست

وله ایضاً

نخن شانس و لبر اخطا پنجا است	چو بشوی سخن اهل دل مگو که خطا است
سرم بدینی و عقیبی فروزی آتیه	بتارک الله ازین فتنه که در سر است
داندرون من خسته دل ندانم کیت	که من شوم و او در فغان و در غوغا است
دل ز پرده برون شد بجای ای مطرب	بنال خوش که ازین پرده کار با نوا است
نخسته ام ز خیالی که میزدم میبایست	نخاردی شبهه دارم شرخانه بجای است

چنین که صومعه آلوده شد بخون دل
از آن بدیر مخامم نیز میدارند
جسار بود که نخواست دوش آن مطرب
در بکار جهان سرگزاین لغات نبود
ندای شوق و دوشم در اندرون دادند
کرم بیاده بشوید حق برست شامت
کاشانی که نیرزد مدام در دل مات
که رفت عزم و منورم و مانع پرزوا
رخ تو در نظر من چمن به خوش سودا
فصلی پسینه حافظ منور پرزوا

ایضا

صبح دم مرغ جن بکل فوغا ته گفت
کل غنچه که از راست نرینم ولی
تا ابد بوی محبت پشامش برپا
که طع داری از آن جام مرصع می صل
در گلستان ارم دوشم از لطف هوا
که گم ای سنجم جام جهان پست کو
نخن عشق آنت که آید بزبان
اشک حافظ خرد و صبر بریا انداخت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون سگفت
بمع عاشق سخن سخت معشوق گفت
هر که خاک در نیخانه بر خواره ز رفت
در و یا قوت بنوک مرده ات بایدست
زلف سنبیل نسیم حری می آشت
گفت افسوس که آن دولت پیدار
ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
جکند سوز غم عشق نیارست نشنت

ایضا

صبا اگر گذری اشدت بشوید دوست
بجان او که بشکرانه جان بر شام
و کر خباخه در آن حضرت نباشد بار
من کدا و تمنای وصل او میست
دل صنوبریم همچو سید لرزانست
اگر چه دوست چتری نمیرد مارا
به عذرهای سک کوی او توانم خست
چه باشد ارشود از بند غم دشمن آزاد
بیار تخته از کیسوی صبر دوست
اگر بسوی من آری پامی از بهر دوست
برای دیده بیاور غباری از در دوست
مگر خواب به پنم حال و منظر دوست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
بعالی نفوس شیم سویی از سر دوست
شبی اگر توانیم بود بر در دوست
جوست حافظ سیکس علام و چاکر دوست

ایضا

عارف از پر تو می راز نهانی دانست
قدح مجروح کل مرغ سحر داند و پس
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم
کوهر کس ازین لعل توانی دانست
که نه سر کو ورق خواند معانی دانست
ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست
محبوب نیز ازین عیش نهانی دانست

عنه کردم دو جهان دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی نیست
سنگ و کجرا کند ازین نفس عسلی	هر که قدر نفس با عیانی داشت
می پاور که سازد بکل باغ جهان	هر که غارتگری با دزدانی داشت
دلبسته ایست مصلحت وقت ندهد	ورنه از جانب دل نگرانی داشت
حافظ این که منظم که از طبع است	اثر تربیت آصف ثانی داشت

ایضا

عیب ریشان مکن ای زاهد پاکیزه شست	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
نمایم مکن از سپاس بزار و زازل	تو پس بپوشه جردانی که خوبست و گشت
همه کس طالب یارند به شیار و جست	همه جا خانه غشت به مسجد گشت
سر تسلیم من و خاک در میکده ما	مدعی که نکند فهم سخن کو سر و گشت
نه من از خانه تنوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست گشت
حافظ روز اجل که بگفت آری جامی	یکسر از کوی خوابات بر نیت گشت

ایضا

غم زلف تو دام کفر و نیست	ز کار پستان او یک شمع نیست
جالت بحر حسنت لکن	حدیث غزوات سحر مین است
بران چشم سیه صد آفرین باد	که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمیت علم سیات عشق	که جف ششمش منعم زمین است
نه پنداری که بدگورفت و جان برد	حسابش با کرام الکاتبین است

ایضا

کز دست زلف مسکینت خطای رفت	ورز مندوی شام بر ما بجایی رفت
برق عشق از رخمن شمعینه پوشی سوخت	جورش با کامرانی بر که ایسی رفت
کردلی از غم سمره دلدار بویی بر دبرد	در میان جان و جانان با جرایسی رفت
از سخن چنان ملاست باید آید و سیار	هر که ورت را که مینی خون صفایی رفت
در طریقت بخش خاطر نباشد می بیار	چون میان هم نشینان با جرایسی رفت
عشق بازی را تحمل بای پای دل بایدار	که ملالی بود بود و در خطایسی رفت
عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت از خا	پای آزادان نه بند از بجایی رفت

ایضا

از جامع عشق می نویسد حافظ
مدافعت رندی و ستی ازین است

کون که میداد بوستان شمشیت
 که اچرا نزد لاف سلطنت امروز
 چمن بر فراز دوی شست میگوید
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب
 وفا مجوی دشمن که پرتوی نداده
 مکن شاه سیاسی طاعت منست
 قدم دروغ مدار از جنازه حافظ

کس نیست که شاد و آن زلف دوستان
روی تو که آینه انوار الهیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو ز می چشم
دی میشد و چشم صناعت بجای آ
بازی کی روی تو ای شمع و لغز
کر پریشان شد من شد به تفاوت
در رکاب رکبیت که دامن ز بلبل نیست
حقا که چنینست و درین روی و ریاست
پس کین خبرش از سر و در دیده حیات
کشا غلطی خواب درین عهد و وفات
در بزم حرفیان اثر نور و صفات
در هیچ سری نیست که سری ز خدایت

1

تیار غمیان سب فکر چیل است
عاشق کجند که خور و تیر ملاست
در صومرا راه و در خلوت صوفی
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ

جانا مکران قاعده در شر ثنائیت
بایسج دلاور سپهر قضائیت
جز گوشه ابروی تو محراب دعائیت
فکرت مکر از غیرت قرآن و خدائیت

کل برومی در کف و معشوق بجاست
کوشم میارید درین جمع که اشب
در مذمت نابوده حلاست و لیکن
در مجلس ماعطری میامیزد که جانرا
کوشم همه بر قولی و نغمه چیکست
از جاشنی قند کویج و ز سکر
تا کنج غمت دل ویرانه مقاست
از تنگ بکویسی که مرانام ز تنگست
میخواره و سرشته ورنیدم و نظر باز

۷۶
زاهد دهم تو به زودی بختیاری
بجستی خستد انتم و زودی بختیاری
از بر خدا از نصیب کسی مبارک نیست
نسیب است که صد عده بابا و بابا
چون چشم نو دل بردارو نسیب
و مال بیرون سر کند از جانب نسیب
خسب که من چشمم
منتهی چون که نه او را نسیب
داشته اند

باختتم عیب کمو سید که او پسر	پوسته جو ما در طلب شرب مست
حافظ منشین بی می و معشوق ز مانی	کایم کل و یا سمن و عید صیام

اول ایف

کنون که بر کف کل جام باده فست	بصد نه از زبان بلبلش در اوصاف
بخواه دفتر اشعار و راه پستان	نه وقت در سه و بحث کشف وقت
فقیه مدرسه دیست و فتوی داد	که می حرام ولی به مال اوقات
بیر ز خلق و عفتا قیاس کار بیکر	که صیت گوشه نشینان قاف تا
حدیث مدعیان و خیال حکاران	سمان حکایت زرد و زو و بوریابا
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش ترش	که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف
خوش حافظ و این گشتای چون رسخ	نگاه دار که قلاب شهر صراف

ایف

معل سیراب بخون تشنه آب یار مست	وز پی دیدن او دادن جان کار
شرم از آن چشم سیه بادش و مرثکان از	سر که دل بردن او دید در انکار
بنده طالع و چشم که دین قط و فا	عشق آن لولی سرست خیدار

باغبان بچو پیسم زده خوش مان	کاب کلزار تو از اسکت جو کلزار مست
شربت و قند و کلاب از لب یارم نمود	نرگس او که طیب دل بیمار مست
طبله عطر کل و درج غیر افشاش	فیض یک شمع ز بوی خوش عطار مست
ساربان رخت بد و ازده مبر کلان سر کو	شاه را سیت که نمر که دله دار مست
انکه در طور غزل نگه حافظ آموخت	یار شیرین سخن نادره گشتار مست

اول ایف

ماهر این شمع شد از شر و چشم سالمیت	حال حیران توجه دانی که چه شکل حایت
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دیدگان برد که شکیب خالیت
پیکر شیر سوز از لب بچون شکرش	کرچه در عشوه گری سر زده اش استادیت
ای که انگشت نیایی بکرم در همه شمر	و ده که در حال غریبان عجبیت اجمالیست
بعد از نیم نبود شبیه در جوهر فرد	که دمان تو بدان نکته خوش استدلالت
مژده دادند که بر ما کردی خواسته کرد	نیت خیر کردن که مبارک فالیت
کوه اندوه فراق بجایلت بکشد	حافظ چیده که از ناله تنش چون لایت

ایف

نقشایلیست

زجای یک شتاقان بدو شام دو	تا کنم جان از سر حسرت فدای نام دو
واله و شیدایم بجز بیل و قرض	طوطی طبع ز عشق سکر و بادام دو
زات او است و خاشاک از آن نام دو	بر امید وانه افتاده ام در دام دو
سر ز مستی بیکم و تادم صبح	سر که چون درین کجی خور و از جام دو
کرده و پستم کشم دیدیم بچون تیا	خاک ای کان مشرف کرد و از اقدام
بیل دل سوئی وصال و قصد او سوئی	بیک کام خود که رقم تا بر آید کام دو
حافظ اندر در او میسوزوی درمان	زانکه در مانی ندارد در دلی آرام دو

در ایف

مردم دیده با جز برخت نماند	دل سرشته با غیر ترا ذکر است
اسکم احرام طواف حرم می بندد	کرجه از خون دل ریش و می طاس است
بسته دام قفس با دو مرغ و حیث	طایر سدره اگر در طلبت طایر است
عاشق مغلس اگر قلبش کز دنا	مکنش عیب که بر نقد روان قادر است
عاجب است بران سرو بلند شنیده	سر کرد در طلبت سمع است او قاصر
از روان بخشی عینی نهم پیش تو دم	زانکه در روح فزایی جوت با سر است

مکن در آتش سودای تو آسبی نرغم	کی توان گفت که برداغ دلم صابر است
روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم	که پریشانی این سلسله را آخر
سروید تو شانه دل حافظ را	کیست آنکس هر پوند تو در خاطر است

در ایف

ما را ز خیال تو به پروای شربت	خم کو سر خود که که نخانه خراب است
کفر و شست بریزد که بی دو	سر شربت جذبه که دمی عین سرا
افسوس کشد لب و در وید که کین	حریر خیال خطا و نقش آفت است
بیدار شوای دیده که امیر شوخ ان بود	زین سیل دادم که درین منزل خوا
معشوقه عیان میکند روبرو و لکن	اغیار می بیند از آن بسته نتا
کلن بر رخ ز کین تا لطف عقیق دید	در آتش شک از غم دل غرق کلا
راه تو چرا نیست که از غایه تعظیم	در بای محیط فلکش عین سرا
در کج و مانع مطلب جای نصیحت	کین کوشه پر از زمره چنگ در باب
حافظ جوشد از عاشق و زیند و نبط باز	بسط و عجب لازم ایام شب است

ایف

مدام هست میدارد نسیم جعد کیسوت	خواب میکند مردم فریب چشم جادوت
پس از چندین شکستایی شبی یاربت توان	که شمع دیده افروزیم در محراب برویت
سواد لوح پیش از عزیز از جبر آن دارم	که جاز آنجا باشد ز حال نش مندوت
تو که خواهی جادوید آن جهان پسر سپاری	صبارا که بر دار و زمانی برقع از روت
و کریم فنا خواهی که از عالم براندازی	پشتان فزوریزد هزاران جان مهرت
من با صبا میکش و سرگردان چاه وصل	من افسون چشم هست و از بوی کیسوت
ز می هست که حافظ راست دینی و عقی	نیاید هیچ در پیش بجز خاک سرکوت

در ایضا

مزم که گوشه میخانه خفاقت	دعای پریان ورد و صبحگاه
کرم ترانه چیک صبح نیست جیاک	نوی من بجز آه عذر خواه
ز پادشاه که افار غم بید	که ای خاک در دوست پادشاه
غرض مسجد و میخانه ام وصال شما	جز این خیال ندارم خدا گواه
کمر تیغ اجل پس برکم ورنی	رمید آن در دولت نه رسم و راه
از آن زمان که برین آستان نهادم روی	فراز مندر خورشید تکیه گاه

کناره اگر چه نبود احتیاج	تو در طریق آب کو شکر کناه
--------------------------	---------------------------

در ایضا

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من است	که به چانه کشی شده شدم روز است
من هماندم که وضو ساختم از پیشه عشق	چار بگیه زدم بگیه بر سر چه هست
ی بده نادیمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق و بر بوی گشت
مگر که گشت از مکر مورانچ	نامید از در رحمت مشوای با ده پرت
بجز آن ز کس ستانه که چشمش مرید	زیر این طارم خیره زده کسی خوش
جان فدای دمنست باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه
حافظ از دوست عشق تو سلیمانی شد	یسنی از وصل تو اشک کنون باد

در ایضا

ناظر روی تو صاحب نظر نیست که	منت خاک است بر بصر نیست
آب چشم که بر دست خاک است	زیر صند است او خاک دنی نیست
از بود این قدرم تشنه نشانیست	ورنه از ضعف در انجا اثر نیست
شیر در بادیه عشق تو رو با شود	آه ازین راه که درونی خطر نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد	ورنه در مجلس آن خبری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ از تو نماند	در سر پای وجودت منبری نیست که نیست

در ایستادن

یار باین شمع شب افروز ز کاشانه	جان سوخت پر سید که جانانه گیت
حالی خانه بر انداز دل و دین	تا هم آغوش نمی باشد و بخانه گیت
دولت صحبت آن شمع سعادت پر	باز پر سید خدارا که به پروانه گیت
بادی لعل لبش که لب من دور باد	راح روح که و پیمان ده و پمانه گیت
سید هر کس پیش افرونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افکانه گیت
یار باین شاه و شاه رخ ز سره چین	در مکتبی که کو هر سیریکه گیت
کوتم آه از دل دیوانه حافظ سینه تو	زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه

در ایستادن

یار باین سبزه ساز که یارم بسلاست	باز آید و بر ما ندانم از چنگ ملاست
خاک ره آن یار خسر کرده پیار	تا چشم جهان بین کنش جای افتاست
فریاد که از شش چشم راه به پشته	آن خال و خط و زلف و رخ و عارضه قنات

امروز که در دست تو ام هر مستی کن	فردا که شوم خاک جود و اشک است
ای نکته بقریر و بیان دم زنی از عشق	با با تو یاریم سخن خیر و سلامت
دویش کنی ناله ز شمشیر احباب	کین طایفه از کشته ستانده غارت
در خرقه زن است که خم ابروی ساقی	بر می شکند گوشه محراب است
حاشا که من جوهر و خجای تو بنالم	بیدار طریان همه لطفست و کرامت
کوته کند عجب سر زلف تو حفظ	پوسته شد این سپیده تار و قیامت

در ایستادن

در دمار نیست درمان انیشت	کار ما را نیست سامان انیشت
دین دل بردند و قصد جان کنند	انیشت از جور و خیانت انیشت
در بهای بوی نه جانی طلب	یکسند این دل ستانان انیشت
خون ما خوردند و رو کردند شدن	ای پهلوانان جودمان انیشت
بمحو حافظ روز و شب بچوین	کشته ام کمر این و سوزان انیشت

در ایستادن

سز که از همه لسان پستانانی مانج	که بر سر زبان عالمی چون تاج
---------------------------------	-----------------------------

ز آشنگی حال من آگاه یک شود	آنکه دل نکشت گرفتار من کند
بازار شوق کرم شد آن سرو قد کجاست	تا جان بر آتش روشن کنم سپند
حافظ جوهر گیسو ز خوبان نیکویی	دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دایم

بهر جام جم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کل بهر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق پیر	بدین بهانه غم از دل بهر توانی کرد
کل اد تو آنکه نقاب یکشاید	که خدمتش جو نسیم بهر توانی کرد
که ای دین نچانه طرذ کسرسیت	که این عمل کنی خاک زرت توانی کرد
بعزم مرطه عشق پیش قدمی	که سودا کنی ارا این سفر توانی کرد
تو کز ساری طبیعت نیروی پیرون	کجا بکوی حقیقت که رتوانی کرد
نخال ایندار و نقاب و پرده ویلی	غبار به نشان تا نظر توانی کرد
کرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ	جوشم خنده ز زمان رنگ بهر توانی کرد
ولی تو تاب عشق جام می پی	طع مدار که کار در تو آینه کرد

ایضاً

برید باد صبا و شوم آفتی آورد	که روز محنت و غم رو بگو می آورد
ببطران صبور دیسم جان چاک	باین نوید که باد حسرتی آورد
نیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق	ز می نسیتی که بختیم بهر می آورد
بیایا که تو خورشید را رضوان	بدین جهان ز برای دل می آورد
بجیر خاطر که شش کین کلاه غم	بسا کشت که بر اختر شبنم آورد
چنانکه رسید از دلم خبر من ماه	جو یاد عارض آن ماه خبر کجی آورد
رساند رایت مضروب بر فلک حفظ	جو آنجا بجنب شمشاد آورد

وله ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه راز یارت کرد
میمکن کینا غریزین می نشان کردند	هلال عید بدورتی حیات کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از پرورد	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن دیده منت دار	که دیده کار آمد از سر بشارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	بخون دختر زرقه را قناریت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خود آشوب	جو سود دیدند از این تجارت کرد

خط
عشق زلفش بجان خود
صفت بید و عبادت کرد

ایضاً

بعد ازین دست من و امن آن سرو بلند	که بجای جان ازین و پنجم برکت
جاست مطرب می نیست تو برقع کش	که برقص آوردم آتش رویت جویند
بج روی نشود آینه چهره بخت	مگر آن روی که مالند بران سم
کشم اسرار غمت سر جود کوی باش	جبر ازین شش از غم حکیم تا کی چند
کمش آن سوی شکیں مرا ای صبا	شرم از آن جسم پیسه دار و مندن
من خاکی کی ازین در دو توانم برخاست	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصه طبع
بازستان دل از آن سوی شکیں جان	زانکه دیوانه سمان به که بود اندر بند

ایضاً

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بد و رقع اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول انگیزد	که خاک یکمده عشق را زیارت کرد
بهای داده چون اصل حیات جو عقل	بیا که سود کسی بر دکن تجارت کرد
تمام اصلی ما گوشه خراب است	خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
قصابی که کس جاش شیخ شمر اعرود	نظر بدو کشان از سر هارت کرد

نماز در خم آن بروی جو محراب است	کسی کند که بخوابت عمارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنود از و اعطا	اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً

باشد ای دل در میکده با بکشت	کرده از کار فرو پسته با بکشت
اگر از بر دل نه اید خود پس پشند	دل قوی دار که از بهر خدا بکشت
بغضای دل زندان و صبوحی زدگان	بسن پیس به شمع و عا بکشت
در میخانه به پیشد خدا یا پسند	که در خانه تزویر و ریا بکشت
نامه تعزیت دختر ز بنویسید	تا سر ریختن همه خون از زخمها
کیسوی چپک پیرید بر ک می تاب	تا همه نهجکان زلف و نا بکشت
حافظ این فرقه که داری تو به پنی	که جز نماز زیرش نهجا بکشت

ایضاً

بلیغ خون جگر خورد و کلی حاصل کرد	باذخیرت بعدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بهوای شکری سرخوش بود	نماکش یل فاختش امل باطل کرد
تقره یعنی من آن میوه دل با دشمن	که خود آسان بشد و کار در مشکل کرد

ساربان رخت من افتاد خدارا مدوی	که امید کرم سمره این محل کرد
روی خاکی دلم چشم مرا خوار مد	جسرخ فیروزه طرخانه ازین کحل کرد
آه و فزاید که از جور رسیده و چرخ	در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاد رخ و فوت شد امکان حافظ	جگنم بازی ایام مرا غافل کرد

در ایستادن

جود و عزم سرگوی یار خواهم کرد	نفس بوی خوش مشکبار خواهم کرد
مرآت روی که انگشتم زوایش وین	نثار خاک به آن نکار خواهم کرد
بر زه بی می و مشوق عمر میکرد	بطا تم بس از امر و زکار خواهم کرد
صبا بجایست که این جان کز قوه کحل	فدای نکت کسبوی یار خواهم کرد
جو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن	که عذر پیر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم پستوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبشته صفای دل خط	طریق بندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایستادن

جستیت ندانم که رو با آورد	که بود پستی و این باده از کجا آورد
---------------------------	------------------------------------

چه راه میزد این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا خوشخبری به پهلایان	که مرده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و سنبلین خیر خوبی باد	بخشش شاد و خوش آمدن صفا آورد
تو نیز باده چنگ آرد و راه صحرای	که مرغ نغمه ساز خوش نوا آورد
ولا جو غنچه شقایق ز کار بستن	که باد صبح نسیم کز کشت آورد
علاج ضعف دل را کز شمع ساقیت	بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد
بشک جستی آن ترک شکر نازم	که حله بر من در ویش یک قبا آورد
مرد پر مغام از من مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و واجب آورد
فلک علانی حافظ کنون بطوع کند	که التیاج بدرد دولت شما آورد

در ایستادن

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند	قاصدی گو که فرستم تو بخواهی چند
مباد آن قصد عالی نتوانم رسید	مگر پیش بند لطف شما کامی چند
می جواز خم بسو رفت و کل افکند قاف	فرصت عیش نکند از روزن جامی چند
قند سحره با کل نه علاج دل مات	بر سن چند بر آینه شناسی چند

زاهد از حلقه زندان سلامت بکشد	تا غایت کند صحت بدنامی چند
عیب می جلوه جوشی منرسش بکشد	نهی حکمت مکن تا بر دل عامی چند
ای کدیان خرابات خدایار سما	چشم انعام بداید ز انعامی
پیرخانه جوش کفت بدردی کش	که مگو حال دل سوخته با خامی
حافظ از شوق رخ مهر و ز تو بسوخت	کامکاران نظرسری کن ناکامی

ایضا

دید ای دل که عم عشق و کرباره کرد	چون شد دلبر و یار و فادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که به بازی انگشت	آه از آن مست که با مردم میار چه کرد
اسک من رنگ شمع یافت ز بد مهری	طالع بی شغفت پس که درین کار چه کرد
برقی از نمل لیلی بد رخسید سحر	و که با خرمن محبتون دل افکار چه
ساقیا باده بیاور که بخارنده غیب	نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
انکه نقش ز این ابره میایی	کش است که در گردش پر کار چه کرد
نکد عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت	یار دیرینه به پندید که با یار چه کرد

و در ایضا

در نظر بازی ما پیران چیرانند	من چشم که نمودم و کز ایشان دانند
عاقلان بکند در کار و وجودند و	عشق و اندک درین دایره سرگردانند
لطف عشق و کله از یار ز می لافند	عشقا ازان خیس پستی جحانند
وصف رخساره خورشید ز خاشاک	که درین آینه صاحب نظران حیرانند
عبد بابا لب شیرین بستان بست خدا	ما همه بنده و این قوم خداوندانند
جلوه گاه رخ او دیده ما شایسته	ماه و خورشید همین آینه می گردانند
گر شوند که از اندیشه ما بجهان	بعد ازین خرقه پشین بگردانند
مکررم چشم سیاه تو پیاموز گاه	ورنه مستوری و پستی بکشد گاه
مخلصانم و موی می و مطرب دارم	آه اگر خرقه پشین بگردانند
زاهد در رندی حافظ نکند فهم چه شد	دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

و در ایضا

دانی که چنگ و عود چه تعزیر میکند	پنهان خورید باده که تعزیر میکند
ناموس عشق و رونق عشاق پیشه	عیب جوان و سر زبانش پیشه
کویند رخ عشق مگوید و شنوید	شکل حکایتست که تعزیر میکند

تسویس وقت پر نغان میدهند	این پادشاهان نکر که جواب میدهند
صد ملک دل به نیم نظم میخوان	خوبان دین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیرین به نشد حاصل و منور	باطل در آن خیال که اکسیر میکنند
قومی بحد و جهد نمادند و صل دوست	قومی در حواله بقتل میر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر	کین کارخانه است که تعمیر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و معنی محاسب	جون نیک بگری همه ترور میکنند

وله ایضاً

دست در حلقه آن زلف و تاشوان کرد	کتبه بر عهد تو باد صبا تاشوان کرد
آنچه سعیت من اندر طلبت بنجام	این قدر است که تغیر قضا تاشوان کرد
و امر دوست بعد خون دل فدا بدست	بنسوسی که کند خشم را تاشوان کرد
عارضش باشد مثل ماه فلک نتوان گفت	نسبت دوست به بی سرو پایا تاشوان کرد
سرو بالای من آن دم که در آید به سماع	به محل جانم جانرا که تاشوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش است	حل این نکته بدین فکر خطا تاشوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عده به با خلق خدا تاشوان کرد

من بگویم که تراناز کنی طبع لطیف	تا بعد سیت که آستسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظم هر چه بصفایتان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذمتب نتوان کرد

وله ایضاً

دل از ما برد و روی از ما نشان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شبی تنیانم در قصد جان بود	خیالش لطیفای بی کران کرد
صبا که چاره داری وقت و قیامت	که در داشتیم قمت بجان کرد
جرا چون لاله خوین دل نباشم	که با من نکرسم سر کران کرد
کجا گویم که باین در دجا سنوز	طیقم قصه جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمع که بر من	هر چی گریه و بر بط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و جان کرد
عدو با جان فضا آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کان کرد

وله ایضاً

دوستان دختر ز تو به ریشتری کردی	شد بر محاسب و کار بد پشوری کردی
---------------------------------	---------------------------------

آمد از پرده مجلس عشق پاک کنید	تا بگوید بگو بیان که جادوری کرد
جانی نیست که در عقد و صاخش گیرند	دختر مست خبان کین همه ستوری کرد
مردگانی به دای دل که در مطرب عشق	راه پستانه زد و چاره مخوری کرد
ننگست از کل و صلح ز نیش ننگست	مخ شتوخان طربان برک کل سوری
نه نیست آب که رکش صبا آتش نرود	آب بخار برده صوفی می انکوری کرد
حافظ افشاد کی از دست مده زانکه صود	عرض مال و دل و دین در سر مغوری کرد

ایضا

دوش دیدم که نلایک در نخی از زود	کل آدم بسر شد و به چانه زدند
ساکنان حرم پسترو عفاف ملوکوت	با من راه نشین باده پستانه زدند
آسمان بار امانت توانست کشید	قصر غافل نیام من دیوانه زدند
شکر از ده که میان من و صبح افشاد	حوریان رقص کنان سحر شکرانه زدند
جنگ مشاد و دولت محمد را خدای پدید	که جویدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب	تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضا

دلبر رفت و دلشدگان را خبر نکرد	یا در نیف شهر و رفیق سفر نکرد
یاخت من طریق محبت فرو کرد	یا اویش راه طریقت کد نکرد
من ایستاده تا کنش جان جوش	او خود کد رها جو پیسم سحر نکرد
کشم نکر بگیرد دلش محرابان کنم	در نقش شک قطره باران اثر نکرد
شوخی نکر که مرغ دل بال و پر خراب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بسید چشم من	کاری که کرد دید بانی صبر نکرد
کلک زبان کشیده حافظ در سخن	با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضا

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند	جنان نماند چنین یسز نم خواهد ماند
غنیمی شمای شمع وصل پروانه	که این حامله تا بجدم نخواهد ماند
من ابرو در نظر مار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
جه جاشی سکر و شکاری ز نقش نیک	جو بر صحنه پستی رقم نخواهد ماند
توانگر دل و ویش فزاید است آور	که مخزن ز رو کج درم نخواهد ماند

جو پرده دار بشیر میزند همه را	کسی تسم جرمم نخواهد ماند
سرد و بچسب چشید کشته اند این	بیار جام که تشنید نیر نخواهد
برین آن ز برجه نوشته اند بر	که جز نکوی لعل کرم نخواهد ماند
سحر کر شود وصلش شاد تی خوش	که پس عیشی که قرار غم نخواهد ماند
نهر بانی جانان طبع جبر حافظ	که نقش جو روشن پسم نخواهد ماند

در ایض

رو بر ریش منام و بر من که ر نکرد	صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد
سپهر شک من دلش کین بر ر نکرد	در سنگ خاره طره باران اثر نکرد
یار توان جوان دلاور نگاه دار	کز تیراه کوشه نشینان حذر نکرد
مایی و مرغ دوش نخت از بقاع بن	وان شوق چشم من که سر از خواب بر نکرد
میخواستیم که میرش اندر قدم جوش	او خود که رجا جو نیم سحر نکرد
جانا که دم سنگ دل است بهیست	کو پیش تیغ تر تو خود را سپر نکرد
کلک زبان کشیده حافظ در سخن	با کس نکنت راز تو تا مهر نکرد

ایضا

واعطان کین جلوه در حجاب و می کنند	جون خلوت میر و ندان کار و می کنند
شکلی دارم ز دانشمند محاسب باز پس	تو به فرمایان چرا خود تو به می کنند
گویا باد ز نیکو اندر روز داوری	کین همه قلب و دغل در کار داوری
بنده پیر خراباتم که در ویش ن او	کچ را از بی رویی خاک بر سر می کنند
یار این نزد و تانرا با خود ویشان	کین همه تار از غلام ترک و سر می کنند
ای که دانی خانه برجه که در دیر من	میدستبانی و دلمار تو اگر می کنند
بر در میخانه عشق ای ملک سبک کوی	کاغذ آنجا طینت آدم فر می کنند
حسن بی پایان او خدا که عاشق می	زمره دیگر عشق از حجب سر می کنند
جسد از عرش می آید صغیری عقل	قدسیان کوی که شعر حافظ از بر می کنند

سالواد طلب جام جرم از ما می کرد	آنچه خود داشت نیکو می کرد
کوسری که صدف کون بکان پرست	طلب از کم شد کان لب دیا می کرد
آن همه شعله عشق که میگرد آتج	ساحری پیش عصا وید پیا می کرد
شکل خوشین پیر معان بر دم دوش	کو بتاید نظر حل مماس می کرد

دیدش رخ و خوشدل قبح باد و بدست	واذران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار کز گوشت سردار طبع	جوشش این بود که اسرار هویدا میکرد
گفتم این جام جهان بین تو کی واد حکیم	گفت از روز که این کسب بدینا میکرد
فیض روح الهی پس از باز مد و فرماید	دیگران هم کسب نداشتند آنچو میخواست
گفتش سلسله زلف تابان از پی	گفت حافظ کلام از دل شیدا میکرد

سمن و یان غبار غم جو نشیند نشاند	پری و یان قرار دل جو بستیز نشاند
بغیر آن جفا و لجاجت بر بندند	زلف غیری جانبها جو کشاید نشاند
ز چشم لعل رمانی جو می خندند می بازند	ز یونم راز پنهانی جو می پند می خوانند
بهری کفین با جو نشیند رخیزند	نمال شوق و خاطر جو بر خیزند نشاند
سر شکسته که از اجودر یابند در یابند	رخ مهر از سحر خیزان بگردانند اگر دانند
دان حضرت مشتاقان نیاز دارند باز دارند	که با این در و اگر در بند در مانند در مانند
جو منصوران مراد آنان که بردارند بر دارند	بدین نگاه حافظ جو بخوانند میرانند

وله ایست

حرمیل حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل با ما چپا کرد
ازان زنگ خم خون در دل انداخت	وزین شش بخارم بتلا کرد
غلام محبت آن ناز زینم	که او با عاشقان خود وفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که در شب نشینا زاده و کرد
من از چکانچان دیگر نشالم	که با من مرجه کرد آن شش کرد
کرار پهلوان طمع کردم خطا بود	و رازد لبر و چایستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سبیل	که به بند جفای غصب واکرد
وفا از خوابکان ملک با من	کمال دین و دولت بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می و روشن	که حافظ توبه از زها و ریا کرد

شراب نیش و ساقی خوش دوام رهند	که زیر کان جهان از کند شان رهند
من ارباب عاشقم و رند و ناله سیاه	مزار شکر که یاران شری کنند
جانه شود در و شیت و راه روی	یار با ده که این پالکان زمره رهند
بوشن باش که سنگام با و استغنا	مزار خرم طاعت به نیم جو نخرند

قدم نه بجز بات جز بشرط ادب
 بین حیر که ایان عشق را کن قوم
 مکن که گویند و لبر شکیسته شود
 غلام است دی که شان خوشخویم
 جناب عشق بلند است ستمی حافظ

شاهدان کرد لبر زینسان کنند
 سر کجا آن شاخ ترکس شکند
 سرو ماهون سازد آغاز سماع
 ای جوان سرو قد کو بی سر
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست
 مردم چشم خون آغشته شد
 پیش چشم کمر است از قطره
 عید رخسار تو کو تا عاشقان

اصل کل وصلت یکن اهل راز
 سرکش حافظ ز آینه نیم شب
 عیشها در بوته بجران کنند
 تاج صحبت آینه رخشان کنند

صوفی نهاد دام و پسر حق باز کرد
 بازی در سر شکند شن خیه در کلاه
 ساقی پاکر شاهد رخسای صوفی
 این مطرب انجاست که ساز عراق ساخت
 ای دل بیای که ما به پناه خدا رویم
 صفت مکن که سر که محبت تن را ست با
 فدا که پیشگاه حقیقت شود بدید
 ای بیک خوش خرام کجا میروی بایت
 حافظ مکن طاعت زندان که در ازل
 بنیاد مکر با فلک حق باز کرد
 زیر که عرض شعبده با اهل راز کرد
 دیگر جلوه آمد و آغ از نماز کرد
 و امسک باز گشت راه حجاز کرد
 زای آستین کوتاه و دست دراز کرد
 عشقش بر دی دل در معنی فراز کرد
 شرمند ز روی که عمل بر حجاب کرد
 غمره مشکو که گریه عابد نماز کرد
 مارا خدا ز زهر ریایی نیب از کرد

غلام ترکس تو توج دارانند
 خراب باد لعل تو مو شیاراند

نصیب است شربت عشق از کجاست
که چنانچه عشق را است کما که از آنند

که در کج صبا بر بخت زار و به بین	که ز نطاول زلفت چه بپا دارند
نه بر آن کل عارض غل سرایم و بس	که غنایب تو از هر طرف میارند
ترا صبا و حلاوت دیده شد عاز	و گریه عاشق و محشوق را ز دارا
ز زیر زلف دو تاب چون کدو کنی بگر	که از زمین بیارت چه بپا دارند
بیا بیکده و چهره ارغوانی کن	مرو بدر سه کاجا پایا دارند
تو دسکیر شوی یک پیچیده کن	بیاده میروم و سحرمان سوارا
خلاص حافظ از آن زلف تا بهار ما	که بیستگان کند تو رسکارا

وله ایف

کشمم کیم دمان و لبست کاران کنند	کشا چشم هر چه تو کوی جان کنند
کشمم خراج مصر طلب میکند لبست	کشا دین محاله کستر زیان کنند
کشمم بکته دست خود که برد راه	کنت این کجایت که یا نکته دان کنند
کشمم ز نوش لعل لبست پیرا جود	کشا به بوسه شکر نیش جان کنند
کشمم شراب و خرقه آیین میبست	کنت این عمل مذنب پیرخان کنند
کشمم صنم پرست شو با صد نشین	کشا بکوی عشق همین و سحران کنند

لحم

کشمم که خواب کی پسر جلد میرو	کنت از زمان که شتری و ده قران کنند
کشمم دعای حافظ از اسباب دولتست	کنت این دعا ملایک منت آسمان کنند

ایف

کنون که در چمن آید کل از عدم بود	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنار دلف و چنگ	بوسن غنیمت ساقی بنمذنی و عود
رباع تازه کن آیین دین زرد شتی	کنون که لاله را در وقت آتش فروود
ز دست شاه نازک غار عیسی م	شراب نوش و رها کن حدیث عاود
جهان جو خط برین شد بد و رسوخ کل	ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
بدور کل نشین شربت شاه و چنگ	که بچود و رقا منته بود معدود
شد از بروج ریاحین جو آسمان روشن	زمین با خرمیون و طالع مسعود
چو کل سوار شود بر سوا پیلیمان و آ	صفیر مرغ داید جو نغمه داوود
خواه جام لبالب بیاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عاودین محمود
بیار باده که حافظ مد اش پشطا	بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

وله ایف

تند را بود آيا که عياری کینه	تا همه صومعه داران پی کاری کینه
مصلحت دید من آنست که یاران همه کجا	بگذارند و پی طرزه یاری کینه
خوش گزیند حریفان سر زلفت سبانی	کز فلک شان بگذار که قواری
قوت بازوی پر میز خوبان نموش	که درین خیل حصاری بسواری کینه
یار بیان بجز رکان چه دلیرند خون	که بشیر در سر خط شکاری کینه
رقص بر سر خوش و ناله فی خوش باش	خاصه رقصی که دران دست بخاری
حافظ انبانی ما زانم مسکینان	زین میان که بتوان به که کمار کینه
ایضا	
سرگرم نقش تو از لوح دل و جان نرود	سرگزاز یا دمن آن سرخو سران نرود
از دماغ من سرشته خیال دست	بنجای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت چونند	تا ابد سر نکش مهر تو از جان نرود
هر چه جز بار غمت دل میگیرد نیست	برود از دل من و ز دل من آن نرود
آنگنان مهر تو بر جان دلم جای گرفت	که اگر سپر برود از دل من آن نرود
کرد و از پی خوبان دل من معذورت	در دوار و جلند کر پی در مان نرود

سر که خواهد که جو حافظ نشود سپر کردان	دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود
ایضا	
سر که شد محرم دل در حرم یار بماند	و انکه این کلید است در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب کن	شکر از ده که نه در پرده پندار بماند
صوفیان استند از کرمی خست	دل با بود که در خانه اخبار بماند
سرمی محل کز آن دست بلورین ستیم	آب حسرت شد و در چشم کبر بماند
جز دل من که ازل تا باید عاشق بود	جاودان کس نشنیدم که در کار بماند
در جمال تو جهان صورت چمن حیران شد	کس شکایت محراب در و دیوار بماند
داشتم دلی و ضد عیب می پوشید	خود رهن می و مطرب شد و زنا بماند
خود پوشان در کمرست که شد و گشت	قصه ماست که در سر سپر باز بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که درین کسب دوار بماند
کشت پیکار که چون چشم تو کرد ز کس	شیوه او نشدش حاصل و بجا بماند
بماشا که زلفت دل حافظ روزی	شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
ایضا	

یاد باد آنکه زمانه وقت سفر یاد نکرد	بود ای دل غم دیده داشت و نکرد
آنجا بخت که نیند در تم خیر و قبول	بند و پیرند انم ز جبه آزاد نکرد
کمانچین جامه بخواب بشویم که فلک	رهنمونیم بسوی علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مکر در تور پید	نالما کرد درین کوه که فرما د نکرد
سایه تا باز گرفتاری ز جمن مرغ	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید اریک صبا از تو پیا موزد کار	زانکه چالا که ازین حرکت باد نکرد
ککک شطاضعش نکشد دست مراد	مهر که قرار بدین چمن خدا داد نکرد
مطر باریده بگردان و برین راه عرا	که باین راه بسته یار و زما یاد نکرد
غزلیات عاقبت سرود حافظ	که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دل ایست

آن یار کز خانه ما جای پری بود	سرتاق مش چون پری از عیب بری بود
منظور خود مند من آن ماه که او را	باحسن و ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بد مهر جد کرد	آری حکیم دولت دور قمری بود
عذری بنیاد که تو در ویشی او را	در ملک حسن سرتاج وری بود

دل نیت فروکش کنم این شهر به بوش	چاره ندانست که یارش سفری بود
شانه ز راز دل پرده برانست	تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
اوقات خوش آن بود که باد و ست بر رفت	باقی همه چا صلی و پخسری بود
خوش و دل آب کل و سبزه و لیکن	اشوس که آن کج روان رها کردی بود
خود بکشد ببل ازین شک که کل را	بیا د صبا وقت سحر جلوه کنی بود
مهر کج سعادت که خدا داد حافظ	ازین جای شب و درس سحری بود

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد	نیست حادثه پنا دما ز جا ببرد
و کز عتق بستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین ورطه بگذرد
طیب عشق منم باده خور که این	فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
فغان بایم کس غایبانه باخت فلک	کسی نبود که پستی ازین دعا ببرد
که در بطلما تست خضر را می گو	مباد کاتش محرومی آب ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف جمن	که جان زمرک به پیداری صبا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او پیار	مگر پیسیم پا می خدایر ببرد

وله ایضاً

اگر عصاره تر از رنگ گل و نسیم داد	صبر و آرام تواند بمن بپسین داد
و آنکه کیسوی تر از سم تطاول آموخت	هم تواند کرمش را دمن غمگین داد
من بماند روز ز فرهاد طبع بریدم	که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
بچه زگر نبوی که قناعت باست	اگر آن دیشامان بکدایان این داد
بعد ازین دست من امن هر لب جوی	خاصه اکنون که صبا شود فروردین داد
خوش و سیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پوست بد و عمر خودش بکاین داد
دکف غصه دوران دل حافظ خون شد	درفاق رخت ای خواجه توام الدین داد

ایضاً

اگر باده مشکین و لم کشد شاید	که بوی خیر ز زهد و ریائی آید
جانیان همه کرمش من کنند از عشق	من آن کنم که خد او بدکار فرماید
طبع زفقیر است مگر خلق کریم	کنه به بخشد و بر عاشقان بخشاید
تیم حلقه ذکر است دل بنان امید	که حلقه از سر زلف یار بکشاید
ترا که خن اواده مست جلد خفت	چه حاجت که مشاطات پادشاه

مست

چشم خوش و سواد لکشت و زنی غیش	کنون بخرد دل خوش هیچ درنی باید
جمیده است عرو جهان ولی مش دار	که این محذره در عقد کس نیاید
بلا به کشش ای ماه رخ چه باشد اگر	بیک شکر ز تو دل چست پیاید
بخنده گفت که حافظ خدای را پسند	که بو پند تو رخ ماه را بیاید

وله ایضاً

آن گیت کز روی کرم با من وفاداری کند	بر جای بدکاری جو من یکدم نکوکاری کند
اول با یک نای منی آرد بدل پیغام وی	و آنکه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
آنکس که جان فرسود از و کام دلم نکشود از و	نومید ستوان بود از و باشد که دله آری کند
کشم کرده کشوده ام زان طره تا من بده ام	کشانش فرموده ام تا با تو طراری کند
پیشینه پوشش خوار عشق نشیدت بو	از ستیش مرغی بگو تا ترک میاری
چون من که ای فی شان شکل بود یاری جان	سلطان بجای عیش نهان بارند باز آری کند
زلف پرچ و خم سلت اگر منم پستم	از بند زنجیر شمع غم هر کس عیاری کند
شد شکر غم بی عدد و زنجیر میخوانم بدد	تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند
با چشم بر نیزه یک و حافظ مکن با سنگ او	کان طره شبه نیک او بسیار عیاری کند

ایضاً

اگر آن طایفه رخ ز درم باز آید	عز یکدشت به پیرانه سرم باز آید
انگیزان سر چاک کف پایش بود	پادشاهی بکنم که سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز	شخم از باز نیاید خبرم باز آید
دارم امید باین سنگ جوباران که در	برق دولت که برفت از نظرم باز
کز شار قدم یار کرایه نکند	جو سر جان بجه کار در گرم باز آید
مانعش غلغل حلیت و شکر خواب صبح	ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید
کوفت دولتی از بام سعادت بر نم	که بر پنم که نه نوسم سرم باز آید
آرزو من در شش جوامع حافظ	ممتی تا سلامت ز درم باز آید

در ایضاً

بر آرد ای برآمد باد نوروزی و زید	وجهی بخوام و مطرب که میگوید رسید
قطره دست آب روی خودنی باید فروخت	باد و کل از بهای سر قه می باید فروخت
غالب خواهد کشت و از دو تلم کاری که دوش	من میگردم دعای وجع صادق میدید
بالای صد هزاران خنده آمد کلن پر پس	کز گریه کویا در کوشه بویسی شنید

دانی که چاک شد در عالم رندی چه باک
عدل سلطان که پیرسد حال مظلومان عشق
آن لطیف که لب لعل تو من کفتم که کنت
تیر عاشق کش نه انم بر دل حافظ که زد

جانه در نیک نامی نیز می باید دید
کوشه گیر از رطل از عافیت باید برید
وان بطل و کز سر زلف تو من دیدم که دیت
این قدر دانه که از شتر ترش خون بچکید

ایضاً

اگر روم ز پیش فضا بر انگیزد	و از طلب ششم کینه بر خیزد
و کبر بر یکدیگر میگیرد از وفاداری	جو کرد و پیش افتم جو باد بگریزد
و کز گم طلب نیم بوسه صد انوس	ز خنده دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در غمزه تویی پنم	بس آب روی که با خاک ره بر میزد
فراز و شب پیا بان عشق ام بلا	بجاست شیر دلی که بلا پیریزد
تو غمزه خواه و صوری که جرح شعله باز	نزار بازی از این طوفان بر انگیزد
بر آستانه تسلیم سربینه حافظ	که کز پستینه کنی روزگار بگذرد

در ایضاً

اگر از پستین غایت بانی دارد	باز باد شد کان ناز و عتابی دارد
-----------------------------	---------------------------------

از سرشته خود میکرد همچون باد	چون کرد که عمرت و شبانی دارد
ماد و خورشید غایش ز پس پرده زلف	آتش بیست که در پیش سجای دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب و دست	روشنست اینک خضر برده سرابی دارد
چشم من کرد روان از همه جاسیل شک	تاسی پس در تار تازه با پای دارد
جان پمار من نیست ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دوست جوی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری	چشم مستش که بر گوشه خوابی دارد

از دیده خون دل همه بر روی دارد	بر روی باز دیده جویم جبارود
مادر درون سینه سوانی بقیه ایم	بر باد اگر رود دل بازان سوارود
بر خاک راه دوست نهادیم روی خوش	بر روی ما راست اگر آتش دارد
سلیت آب دیده که بر سر که	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جادود
مار با آب دیده شب و روز با جرات	زین را بگذر که بر سر کویت جادود
خویش خاوری کند از رنگ جابه چاک	کراهی مهر پرور من تبارود
حافظ بگوی بگوید و ایم بصدق دل	چون صوفیان صومعه دار الضارود

ایستاد

از سر کوی تو سر کو بجلالت برود	نزد کارش و آخر بجلالت برود
ساکت ز نور هدایت طلبه راه بدو	که بجای ز سر که بجلالت برود
ای لیل که کشته حذار آمدی	که غریب آمد بر دره بدلت برود
کروی آخر عمر از می و مشوق بکمر	حیف از اوقات که یکسر بطلات
حکم مستوری مستی همه بر خاست	کس نیست که آخر چه حالت برود
کاروانی که بود بد بر تو اش لطف خدا	بجمل نشیند بجلالت برود
حافظ از چشم حکمت بکف آورایی	بو که از لوح دلت نقش جلال برود

در ایف

بگوی میکند یارب سحر چه مشغله بود	که جوش شاهر و ساقی و شمع و مشعل بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست	بنار و فانی در خوش و غلغل بود
مباحثی که در آن حلقه چون میرفت	ورای مدرسه و قال و قیل و میل بود
دل از کشته ساقی بشکر بود ولی	زنا سعادتی بخش آنکی کله بود
قیاس که دم و آن چشم شوخ شجده باز	مزار ساح چون سحرش در کله بود

بگشمت بلبت بوسه حالت کن	بجده کنت کیت با من این معامله بود
ز آخرم نظر سعد در مست که دوش	میان ماه و رخ یار من محال بود
دمان یار که در مان در حلقه داشت	فغان که وقت مروت به تنک حوصله بود

ایضا

پیش از نیت پیش از نیت عشاق بود	مهرورزی تو با ما شریه اتفاق بود
یاد باد آن صحبت شب که بازلف توام	بحث عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مرویان مجلس که به دل سپردین	عشق با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از آن کین تیغ سبز و طاق مینا برکشند	منطق چشم مرا بروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک شیاق بود
سایه مشوق اگر شاد بر عاشق چه شد	ما باو محتاج بودیم او به ما شتاق بود
رشته بند اگر بکست معذورم بهادر	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
دشب قدر از صبحی کرده ام عین مکن	سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر دشام کدایی نکته و کار کرد	گفت بر سر خوان که بشستم خدازاق
شعرا فطرت در زمان آدم اندر باغ خلد	دشمن سر بر کلر از نیت اوراق بود

ایضا

از یار آشنا شناسن آشنا شنید	بوی قمر که ز باد صبا شنید
کین که شش بس حکایت شاه و کد شنید	ای شاه حسن چشم حال که نکلن
فرخنده بخت آنکه بسج رضا شنید	پند حکیم عین صواب است و محض خیر
در حیرت که با ده فروش را کجا شنید	سر خدا که عارف ساکب بکس نکفت
دل شرح آن ده که بکنت و جفا شنید	یار بکجا بست محرم رازی که کز کز
کز غمگسار خود سخن ناسنا شنید	اینش نرا بود دل حق کز ارمن
کاکلس که گفت قصه ما هم ز شنید	ساقی پاکه عشق ندای میکند بلند
صد باره پیر سیکده این ماجرا شنید	با با ده زیر سر زنده امروز بشنید
بس دور شد که کنبه رخ این صدا شنید	مای بیانک چنگ نه امروز بخوریم
از کلشن زمانه که بوی وفا شنید	محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
در بند آن مباحث که نشنید یا شنید	حافظ و طیفه تو دعا گفتست و بس

ایضا

پیرانه سرم عشق جوانی پیرا شد	وان را از که در دل نهیستم بد را شد
------------------------------	------------------------------------

ای دید نظر کن که بدام که در افتاد	از راه نظر من دلم گشت سوا که
چون نازد بسی خون دلم در گرفت	در داکه از آن سوی سیکس سپید چشم
سزاد که در دست نیسم سحر افتاد	از ریکد خاک سر کوی شما بود
پس گشته دل زنده که بر یکد افتاد	مرغان تو تا تنج جبا نمیکس بر آورد
باد دگشان سر که در افتد در افتاد	بسج بگردیم دین دیر مکافات
باطینت اصلی جکند بد کرا افتاد	کر جان بد بد سنگ یسج عمل کرد
بس طر زعفر نیست که اکنون سیر افتاد	حافظ که سر زلف بتان دست کش بود

وله ایست

نوبت فتح و بشارت بهر و ماه رسید	بیا که ریاست منصور پادشاه رسید
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید	جمال تخت زوی نظر نقاب انداخت
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه	سپرد و ز خوش اکنون کند که ماه آمد
قوافل دل و دانش که مرور راه رسید	ز قاطعان طریق این زمان شویند
ز قعر چاه بر آید باوج ماه رسید	عزیز مصر بر غم برادران غیور
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید	بکاست صوفی و جال شکل فعل

صبا بگو که جابر پسر دین غم	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شام بدن سیر و زان	همان رسید که آتش بروی کاه رسید
مرو خواب که حافظ ببار کاه قبول	زمین در دشت و در س صحرا رسید

وله ایست

یارم جوق دست گیرد	بازار بتان گشت گیرد
در پاش فستاده ام بزاری	آیا بود انکه دست گیرد
سر کس بدید ششم او گفت	کو محبتی که دست گیرد
در سزاده ام جوامی	تا یار مرا بشت گیرد
خرم دل انکت بجهو حافظ	جامی زمی است کی رسید

ایست

نشسته دوشن کل گفت و خوش پیامی داد	که تاب من بجان ستره فلانی داد
دلم خزینه اسرار بود دست قضا	در شربت و یکید شربستانی داد
سگسته وار بدر کاست آدم که طیب	بمویایی لطف توام نشانی داد
تنش دست و دلش شاد باد در دست	که دست و دوش و یاری ناتوان داد

برو معارف خود کنای نصیحت کو	شراب و شاه شیرین کرازیانی داد
کدشت بر من بیکین بار قیام گفت	درغ حافظ پیکین من جرجانی داد

در ایضا

بر سرانم که ز دست بر آید	دست بجاری ز منم که غصه سر آید
خلوت دل نیست حاجی صحبت ایضا	دیو جو سپرون رود در شتر آید
صحت حکام ظلمت شب یلدا	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر درار بابی مروت دنیا	جند نشینی که خواجه یک بر آید
ترک کدایی کمن که کفج پاسبان	در نظر ره روی که در کد آید
صالح و طالح متاع خویش بودند	تا که قبول و فتد که در نظر آید
بیل عاشق تو عمر خواهد که آفر	باغ شود پس بزو سنخ کل بر آید
غفلت حافظ درین سراج عجب نیست	هر که بپناز رفت پیر آید

ایضا

نخت از دیان دوست نشانم نمید	دولت خبر ز راز نهانم نمید
از بر بوسه ز لبش جانم نمید	اینم نمی پستاند و آنم نمید

مردم داشتیان درین پرده راه نیست	یاست پرده دار نشانم نمید
زلفش کشید با صباغ سفله بین	کاجا محب الیل و زانم نمید
شکر چه دست دهد عاقبت ولی	بر عهدی ز ما زانم نمید
جند انک بر کفار چو پر کار میشدم	دوران جو نقطه ره میانه نمید
کشم روم خوابت به پنجم جمال دوست	حافظ ز آه و ناله امانم نمید

در ایضا

حسن و خلق و فاکس بیار ما رسید	ترادین سخن بخار کار ما رسید
اگر چه حسن و خوشان بخلوه آمدند	کسی پس و ملاحت بیار ما رسید
بختی صحبت میرین کج محرم راز	بیار بکجبت حق گزار ما رسید
مزار نشین آید ز گلک صنع و کی	بدلید برخی شش بخار ما رسید
درغ قافله عمر کا بنجان فستند	که کردشان بهوای دیار ما رسید
مزار نقد بیازار کانیات آرند	یکی بسکه صاحب عیار ما رسید
دلا زبشت حسودان مرغ و دل خوش	که بد بخاطر امید و آرزو ما رسید
جنان بزی که اگر خاک به سوی پس	غبار خاطری از کار ما رسید

بسویخت حافظ و ترسم که شرح غصه او
بسم پادشاه کامکار ما نرسد

دولت ایمن

تی دارم که کرد کل ز سبیل سایه بان دارد	بیار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط پوشانید خورشید رخس یارب	حیات بود انشده که عمر جاودان دارد
چو عاشق میشدم گشتم که بردم کو مر مقصود	نیایستم که این دریا جویج بیکران دارد
ز جنت جان نشاید برد کریم سوکمی بنیم	یکین از گوشه کرد دست و پیر اندر کمان دارد
جو دام طره افشانند ز کرد خاطر عشاق	بخار صبا گوید که راز ما نمان دارد
بهر اک ارمی بندی خدا را زود صیدم کن	که آفتاب در تاجیر و طالب رازمان دارد
ز سر و قد و جوت کمن محروم چشم را	بنین سر خنده اش نشان که خوش آب روان دارد
جو در رویت بخند و کل شود دامنشانی	که بر کل اعتمادی نیست که حسن جهان دارد
ز خوف جرم امین کن اگر امید آن داری	که از چشم به اندیشه نشان خدایت در امان دارد
پیشان جغد بر خاک و فال اهل شوکت بین	که از جشید و خنجر و فراوان آستان دارد
خدا را داد من بستان از دای شعله پس	که می بادگیری خور دست و بر من سر کران دارد
چه عذر بخت و کرم که آن عیار شراب	بنی گشت حافظ را و شکر دمان دارد

ایمن

تاز میخانه وی نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره پیرمختان خواهد بود
حلقه پیرمختان از ازل کم در گوشت	بر محایم که بودیم و ممان خواهد بود
بر سر تربست چون کد ری صحت خواهد	که زیار کمر اندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خود پس که چشم من و تو	را ز این پرده نمانست و ممان خواهد بود
ترک عاشق کش من جنت برون رفت امرو	تا کوک خون که از دیده روان خواهد بود
چشم آن شب کنز شوق تو سینه سحر	تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود
بخت حافظ که از این گونه مدد خواهد کرد	ظاف مشوق بدست و کران خواهد بود

دولت ایمن

ترسم که اسگ در غم ما پرده شود	وین راز سر بجزر عالم شر شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون جگر شود
از سر کرانه تیر دعا کرده ام روان	باشد کزان میانه یکی کار شود
این سر کشی که در سر سر و بلند	کی با تو دست کوتاه من در شود
خواهم شدن میکه که ریان داد خواه	کرد دست غم خلاص من با جا شود

دشمنای حیرتم از نخواست رقیب	یارب مباد آنکه که محبت بشود
از کیمای مهر تو ز رگشت روی	آری عین لطف شما خاک زرد شود
روزی اگر غمی رسد تنگ دل مباش	روشگر کن مباد که آن هم تیر شود
بس که غیر پس یارید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این کشتی که مگذر و کج و صل را	سربار آستانه او خاک در
حافظ جوانه سر زلفت بدست	دم در کش آید باد صبارا بخر

تنت بنار طپسان نیازمند مباد	وجود نازک آرزو که نرند مباد
سلامت محقق در سلامت	بسی عارضه شخص تو در دمنده مباد
جمال صوره و معنی زمین عت	که طاهر است در شرم و باطنت نرند
درین جن جو را آید خزان پشامی	رشن سپهر و سی قاست بلند مباد
دان مقام که چو جلوه آغاز	بحال طعنه بدین و بد پسند مباد
مرا که روی جو مات چشم بد	بر آتش تو جان او سپند مباد
شمار گشته سگرفت جان حافظ	که حاجت علاج کلاب و قند مباد

در ایض

بان بی جان جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد و تحاکم جان ندارد
با پیکر نشانی زان پستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سر منزل قناعت شوان ز دوست دادن	ای ساربان فروکش کن به کران
کز خود رقیب شمع است اسرار از و پوشان	کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی جهان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوقی جهان ندارد
پیک خیمه قاست بخواندت بستر	بشنو که پیران پخت زیان ندارد
احوال کج قارون کایا م داد بر باد	باغچه بار کوید تا ز رنجان ندارد
کس جهان ندارد یک بنده بجز حافظ	لایزال که چون تو شامی کس در جهان ندارد

در ایض

جو آفتاب می از مشرق پیاله آید	زبان عارض پیاپی هزار لاله آید
نیسم هر کل سبک کلام به سبیل	جو در میان جن بوی آن کلام آید
حکایت شب بجران آن حکایت	که شعله یانش صبر رساله آید
کرت جو نوح بنی صبر است غم طوفان	بلکه کرد و دو کام مزار پال آید

بسجی خود توان بر دره کوه مقصود	خیال باشد از این کاری حواله بر آید
ز گرد خوان کون فلک طبع توان داشت	کبنی ملالت صد غصه که ناله بر آید
نیم زلف تو چون یکدرد برت حفظ	ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

وله ایضا

جودست در زلفش ز غم تبار بود	وراشتی طلبم با سر عتاب بود
جواه نورد نظار کان چپاره	نزد بکوشه ابرود در حجاب بود
شب شراب خاتم کند به بیداری	وگر بر روز حکایت کنم خواب بود
طوق عشق پر شوب و نشاط است دل	پیشد آنکه درین راه با شتاب بود
جباب جو شد باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب بود
کدایی جانان سلطنت مفروش	کسی سایه این در با شتاب بود
ولا جویر شدی پس نازکی مغوش	که این معامله در عالم شباب بود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد	بیاض کم نشود که صد اشخاب بود
جباب راه تو بی حافظ از میان برخیز	خوشا کسی که درین راه چخاب بود

ایضا

جهان ابروی عید از هلال کشیده	هلال عید در ابروی یار باید دید
شکست کشت چو پشته هلال تاب	کمان ابروی یارم که و سجد بار کشیده
پوشش روی می شود خط تنسج جن	که خواند خط تو بروی وان بجا زد
مگر نیم خط صبح در چمن بکشد	که کل سوی تو بر تن جو صبح جامه دید
بنود جنگ و باب و بنید و هو که بود	کل وجود من آغشته بکلاب و بنید
بیای که با تو بگویم غم ملاست دل	جرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گرجان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر هر چه دید خرید
مریز آب شکر که بی تو دور از تو	خوباد میشد و در خاک راه می غلطید
جواه روی تو در شام زلف میدیم	بشم بر روی تو روشش جور و سکرید
بلب رسید مرا جان و بر نیاید کام	بسر امید رسید و طلب بسر رسید
ز شوق روی تو حافظ بوشت حرفی	بخوان ز غمش و در گوش کن خود وار

وله ایضا

جالت آفتاب نظر سرباد	ز غمی روی خوبت خوبتر باد
سمای نفش زمین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد	جز زلفت در هم وزیر و وزیر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غم رفته در خون جگر باد
بتابون غمزه ات ناوک نشاند	دل مجروح من پیش پیر باد
جو لعل شکر نیست بوسه بخشد	مذاق جان من پر زو شکر باد
مرا از تست به دم تازه عشقی	ترا سر عسکی حسن در کرباد
جان مشتاق روی تست فاط	ترا بر حال مساقان نظر باد

ایضاً

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله کون باد
واندر سر من خیال عشقت	هر لحظه که مست در فزون باد
هر پسر که در جن بر آید	پیش الف قدت چون باد
چشمی که زلفت تو باشد	از کوه استکبر خون باد
چشم تو هم در دل بای	در کردن بحر و فزون باد
هر جا که دلیت از غم تو	پس بر و ترار و بی پکون باد
قدیمه دلبران عالم	در خدمت قامتت چون باد

هر دل که نود و تست خالی	از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که مست جان حافظ	دور از لب سر خیس و دن باد

ایضاً

حافظ خلوت نشین دوشن بجان شد	از سر پیمان برفت با سر پیمان شد
شاه عهد شباب آید به دوشن خواب	باز به پیرانه پسر عاشق دیوانه شد
صوفی مجلس کی جام و قلع می شکست	زود بیک جرمی عاقل و فرزانه شد
بنج یکدشت راه زن دین و دل	دی آن آتش نابا همه پیکانه شد
آتش خسار کل خرمن بیل سوخت	چرخه خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نکشت	قطره باران ماکوهر بیکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقه او را و ما مجلس افسانه شد
نمزل حافظ کنون بر که پادشاه است	دل بر دله از رفت جان بر جانمانه شد

وله ایضاً

خوش آمد گل و زمان عشرت بشد	که در دست بجز ساع بشد
زمان خوشدلی در یاب در یاب	که دایم در صدف کوثر بشد

غیبت دان می خورد گلستان	که کل تا سفته دیگر نباشد
عجب را سیت را عشق کجاست	کسی پس بر کند کس سر نباشد
زمن پیش و دل شاه سی	که حسن پسته زیور نباشد
آیا پر لعل کرده جام زرین	بخشاید بر کسی کس ز نباشد
بیای شیخ و زخمتا	شیرای خور که در کوش نباشد
بشوی اوراق اگر هم در سبای	که علم شش در دفتر نباشد
شراب نیخام بخش یارب	که با او هیچ درد پس نباشد
کسی کیر خط بر نظم حافظ	که پیش لطف در کوس نباشد
من از جان بنده سلطان اویم	اگر بیاوش از چاکر نباشد
تاج عالم آرایش که خورشید	جبین ز پنده افسر نباشد

ایضا

خسک از جو طلب باشد و توت نبود	که تو بیدا کنی شرط مرد ت نبود
بعضا از توت پنم و توت پنم پسندی	آنچه در مذبح ارباب طریقت نبود
تا با نسون کنند جادوی چشم توت	نور در سوختن شمع مروت نبود

خیره آن چشم که آتش نبرد آتش عشق	تیره آن دل که در شمع محبت نبود
دوست از مرغ همایون طلب و سایه او	ز آنکه باز آید وز غنح سپرد دولت
کردم خواستم از پیر معان عیب مکن	شیخ ما گفت که در صومعه محبت
حافظ علم و ادب و رز که در محبت شاه	سر کز نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضا

چو شست محبت اگر یار یاز من باشد	نه من بسوزم و او شمع با غن باشد
من آن کین بیان هیچ نستانم	که گاه بگاه برود دست امر من باشد
روا د از خدا یا که در بر هم وصال	رقیب محرم و حرمان ضییب من باشد
سمای کون منکن سایه شرف سرگز	در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
سان شوق به جابت که شرح آتش دل	توان ساخت ز سوزی که در سخن باشد
سوی تو از پس نمی رود مارا	غریب را دل سرشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر در زبان شود قضا	چو غنچه پیش تو باش مهر برد من باشد

ایضا

خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که خوانند بخشیر نرود
--------------------------------	------------------------------

طرح در آن لب شیرین که زخم است	ولی چگونه کس از پی شکر نرود
زمن جو صبا بوی خوش در رخ نهادر	چرا که بی سرفاز تو ام بس نرود
سوادیده غم و میوه ام با شک نشوی	که نقش خال تو ام مرکز از نظر نرود
مین که اموس پس پرو قاضی ارم	که دست و کمرش در نیمه وز نرود
تو از محارم اخلاق عالمی دگری	و فاد و عهد من از خاطرت بدر نرود
ولا مباحش چنین سزاه کرد و سر چای	که هیچ کار ز مشت بدین سز نرود
بتیاج بدام از ره مبر که باز سینه	ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نیمنم	چگونه چون قلم و دود دل بس نرود
پوشش دامن بختی بدلت من است	که آب روی شریعت نیز قدر
بیار باد و اول دست حافظه	بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود
وله ایفت	
دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود	تا دل شمع از سپیده موی تو بود
دل از نال و کمرشان تو در خون شکست	باز شتاق کاغذانه ابروی تو بود
من سرشته ام از اهل سلامت بودم	دام را هم شکن طره کیسوی تو بود

هم عطا الله ز جبار تو پاسبان آورد	ورنه در کس از پی سپیدم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست	فدا آنکه جهان غمزه جادوی تو بود
بکشت بند ما بکشتاید دل من	که کشتادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بکدر	کز جهان پیش در آرزوی دوی تو بود
وله ایفت	
دل من مهر و میان سیتی بر نیکی کرد	ز سر در میدم نه شریکین در نی کرد
صراحی میکشتم نپایان و مردم و قهر انکار	عجب کز آتش این رزق در دفر نیکی کرد
من از پیرخان دیدم کرامتای مردانه	که این دل را یاسی را بجای بر نیکی کرد
از از نو پاکباز از اخلاص با جی لعلست	که غیر از راستی نقش درین جو نیکی کرد
سر دشتی بدن فانی تو کوی چشم از و بردا	برو کین عطای منی مراد نیکی کرد
خدا را ای طاعت کو حدیث مطرب و می کو	که نقش در خیال ما ازین خوشتر نیکی کرد
نخن در امتیاج ما و استخوان معشوقست	چه سود افروز کرای ای دل جو در دفر نیکی کرد
نیصحت کوی انداز که با حکم ضاعت	دلش پس تنگ می پیم کز شکر نیکی کرد
خدا را رجمی ای منم که محتاج سر کویت	دی دیگر عید اندازی دیگر نیکی کرد

چو خوش صید و گم کردی بنامم ششمست را
 که پس مرغان و حشی را ازین خوشتر نمیکرد
 نصیحت بگوئی انداز که با حکم قضایست
 و لش بستنک می بینم مگر غم نمیکرد
 میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
 زبان آتش ششمست لیکن در نمیکرد
 بدین شعر ترشیر بنشاند شب عجب دارم
 که پست پای حافظ را چو در زرنیکرد

ایضاً

دیدم خواب خوش که بدستم چاله بود
 تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود
 جل سال رخ و غم کشیدم و عاقبت
 نه پیر آن بدست شراب دو ساله بود
 آن ناله مرا که میخواستم رنجست
 در چین لاف آن بت میگویند کلاه
 از دست برد بود وجودم خار غم
 دولت مساعد آمد وی در پیاله بود
 خون بخورم و لیک نه جانی شکایت
 روزی باز خوان کرم این نواله بود
 سر کونداشت مهر و زو بان گلشنید
 در رکاب را باد نکبان لاله بود
 بر طرف گلشنم که راشاد وقت صبح
 آندم که کار مرغ حیرانه و ناله
 دیدم شعر و لکشت حافظ مدح شاه
 یک بیت ازین بقیه به از صد ساله
 آن شاه شد جمله که خورشید شیر کرد
 پیشش سرور معسر که کمر غزاله بود

در ایضاً

وی باغم بسپردن جهان پسرنی اندد
 بی فروش دل و ماکزین بستر غنی ارزد
 بکوی می فروشانش جامی بر یک پیازند
 ز می سجاده تقوی که یک غم سر غنی ارزد
 بشوی این لایق آده بآب دیده ای صوفی
 در قهای کونا کون میم آخر غنی ارزد
 رقیم سر ز شمشاد که در این باب رخ بر تاب
 جامه داین سر مار که یک غم سر غنی ارزد
 شکوه تاج سلطانی که هم جان در دست
 کلاه و لکشت اما ترک سر غنی ارزد
 بر آستان می نمود اول غم در یاسوی سود
 غلط کردم که اس طوفان بصد کومر غنی ارزد
 ترا آن به که روی خود ز مشاقان پوشانی
 که شادی جهانگیری غم شکر غنی ارزد
 جو حافظ در مقام کوشش و از دنیا بیرون بگذر
 که یک جو منت و دو نان بصد من زر غنی ارزد

ایضاً

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
 تا کجا باز دل غم زده سوخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 کفر ز نشوین نیز دو آن نیکو دل
 در ریش مشعل از چهره برافروخته بود
 که چه میکنند که زارت بکشتم میدیدم
 که نانش نظری با من دلسوخته بود

جان عشاق سپید رخ خود میداشت	واتش چیره باین کار برافروخته بود
دل بسی غم کبک آورد ولی دیده بر	الله که تلف کرد و که انداخته
یار مغرور و شن بنای که بسی سود نکرد	آنکه یوسف بزرنا سره بفروخته بود
گفت و غمش گشت بر فروخته سوزان	یار باین قلب شناسی که آموخته

ولایض

دوش آگهی زیار سفر کرده داد با	من نیز دل باده دم مرجه با و باد
کارم بآن رسید که سمر از خود کنم	مرشام برق لامع و صر باده داد
در چن سره تو دل بی خطا من	سرگز گنیت مسکن بالوفی داد با
امروز قدر پند عزیزان شناسم	یار برون ناصح ما از تو شاد
خون شد دلم بیا تو سر که که در چن	بند بای غنچه کل میکش داد با
از دست رفته بود وجود ضعیف من	جسم بوی وصل تو جان داد با داد
حافظ نهاد نیک تو کاست آورد	جان فدا می مردم نیکون داد

ایض

در ازل پر تو صفت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
-------------------------------	-------------------------------

جلوه کرد ز منت دید ملک عشق نیست	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل شجاست که زین شعله چراغ افروزد	برق غیرت بد ز شید و جان بر هم زد
مدعی خواست که آید بتماشا که راز	دست غیب آمد و بر سینۀ نامحرم زد
جان غلوی هوس جاو ز خندان تو داشت	دست حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران ترغی قنمت محب بر عیش زدند	دل غم دیده با بود که هم بر غم زد
حافظ آرزو ز طرب نانه عشق تو نوشت	که قلم بر سر اسباب دل غم زد

ولایض

دازل هر که فیض دولت ارزانی بود	تا ابد جام مرادش محرم جایی بود
پیر ما فرو نیاید بجان ابروی کس	که درون کوشش کیران ز جهان قرائع
من بجان ساعت که از می خواستم شد توبه کار	گویم این شایع اردو به بار پشیمانی بود
خودم ز غم کافکنم سجاده چون ز کس بدوش	بمحو کل بر فرو ز ملک می مسلمانی بود
خلوت مار افروغ از نور شمع با ده باد	زانک کج امل دل باید که نورانی بود
مجلس انس و سهار و بحث شواذ در میان	نپسندن جام می از جانان کز طانی
بی می مشوق در خلوت نمی یارم	وقت کل مستوری پستان دانی بود

ممت عالی طلب جام مرصع کو بهاش	رند را آب عنب یا قوت رمانی بود
نیک نامی خواهی ای دل بادران صحبت مدا	خود پسندی جان من بر مان نادانی بود
کرجی سامان نماید کار ما سستش مبین	کاذبین کشور کدایی رشک سلطانی بود
دیگری گنت حافظ میخورد پنهان سرا	ای عزیز من عیب آن به که پنهانی بود

وله ایضا

دل بادر رویش ز جمن فراغ دارد	که جوهر و پای بندست و جلاله دارد
سرافزونیا بد بجان بروی پس	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب ظلم و سیاهان بجا توان رسیدن	مگر آنکه شمع رویش بر هم چراغ
من شمع صبحگاهی پس زوار خودیم	که بسوخته ام و از مابت ما فراغ دارد
ز بنده تاب دارم که زلف او زدم	تو سپیاه کم به پای کج در دماغ
بحرین ام و بکر برشت کل که لاله	بنیم شاه ماند که بکف باغ دارد
سند و ابرو بر سمن که برین جمن بکرم	طرب آشیان ببلبل نگر که زان دارد
سردش عشق دارد دل در دمنده	که نه خاطر تماشانه سوای باغ دارد

ایضا

دلی که غیب غایت جام جم دارد	ز خانی که دمی کم شود به جسم دارد
نقطه و خال کدایان مده خیزند دل	بدست شاه و شاهی ده که محترم دارد
نه درخت تحمل کند بجای خزان	غلام محبت سر و دم که این قدم دارد
دل که لاف بخورد زدی کنون صد خسل	بوی زلف تو با باد و بجمدم دارد
رسیده بوسم آن که ز طرب جز کس است	بند پای قدح هر که شش درم دارد
ز رازهای می کنون جو کل دروغ مدار	که عقل کل بصدت عیب مسم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	که ام محرم دل ره درین جسم دارد
ز چپ و خرقه حافظ ج طرف بتوان	که با صد طلب سیدم و او صتم دارد

وله ایضا

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند	نیازم شبی دفع صد بلا بکند
عقاب پری چهره عاشقانه بکشد	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارد	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طیلب عشق مسیحا دست مفتوح	جو در در تو نه پند کرد او بکند
تو با خدای خود اندر کار و دل خوش	که رحم اگر کند مدعی خدا بکند

ز بخت خسته ملولم بود که بیداری	بوقت فاتحه صبح یک دعا بکنند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار	مکر دلاست این دو نقش صبا بکنند

ایضاً

دخت دوستی نشان که کام دل بهار آرد	نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمع آرد
جو مغان باقی بعزت باش بارندان	که در سپهر کشتی جا با جوین مستی خوار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار	بسی گردش کند که درون بسی لیل و نهار آرد
عاری از لیلی را که مدام در حکمت	خدا یاد دل اندازش که بر بخون که آرد آرد
بهار عمر خواهی دل دگر نه این چنین سال	چون سرین صد کل آرد بار و چون بلبل نزار
خدا چون دل ریشم قراری بست باز نیت	بفرما لعل خویش را که جانش با تو آرد
درین باغ از خدا خواهد که پیرانه پسر جان	نشیند بر لب عویی و سروی در کنار آرد

در ایضاً

فغانم خم ابروی تو بایا و آید	حالتی رفت که محراب بفرماید
از من اکنون طبع صبر و دل بهوش مار	کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آید
باده صافی شد و مرغان چمن شدند	موسم عاشقی و کار به پیاد آید

بوی بود ز اوضاع جهان پی شوم	شادی و درو کل و باد صبا شاد آید
ای عروس من از بخت شکایت مینما	جمله پسین سپاری که داماد آید
دلفریان بناتی همه زیور پشند	دلبر است که با حسن خدا داد آید
زیر بارند و خزان که تعلق دارند	ای خوشا سر و که از بار غم آزاد آید
مطرب از کشته حافظ غزل مستخوان	تا بگویم که ز عهد طبرم یاد آید

در ایضاً

دوش از جناب آصف یک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده کل کن	ویران سرای ما را گاه عمارت آمد
چشم پوشش نه از زین خستد می آلود	کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار کشد	حرفیست از هزاران کاغذ و عبارت آمد
امروز جای سر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس فروزان در صدارت آمد
بر خستیم که تاجش معراج آفتابست	سمت مکر که سوری این عمارت آمد
از چشم شورش ای دل ایمان خود نکند آلود	کان جادوی کانگش سر غم غارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی بر شاه در خواه	کان عمر حاجت مهر طهارت آمد

دریاست مجلس در باب وقت و در باب	مان ای زیان کشیده وقت تجارت آید
---------------------------------	---------------------------------

ولایت

در هر سو که خبر برق اندر طلب نباشد	کز خمنی سوز و جذبان عجب نباشد
مرغی که بانم دل شد انقیاس حاصل	بر شاخهای عمرش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر باگزیرست	آتش کز بسوزد کرب و غم نباشد
در کیش جان فروشان فضل و شرف بید	انچنانست بکنج آفتاب نباشد
در محلی که خورشید اندر شمار زده است	خود را بر رک دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرگردان جهان توان یافت	جز با ده بهشتی سچسب نباشد
حافظ وصال جانان با جون تو شکستی	روزی بود که با آن پوید شب نباشد

ایضا

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	منوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکر نه و ایند و پیایم نفرستاد
سوی من خشی صفت عقل مید	آسروشی بکب خراعی نفرستاد

وانست که خواهد شد مرغ دل آرد	وز آن خط چون سلسله دانی نفرستاد
فریاد که آن ساتی شکر لب است	وانست که مخورم و جامی نفرستاد
بند آنکه ز دم لاف کرامات و مقامات	پیم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که و اخلاص نباشد	کرشاه پیامی بخلایم نفرستاد

ایضا

وی پر مغرورش که در کشن میسر باد	کشایر آب نوش و غم دل بر زیاد
کشم بیاد میدم باد و نام و ننگ	کشایر بول کن سخن و سر و پا و با
سود و زیان باده بخواهد شدن ر دست	از به این معامله بخلین مباحش و شاد
باوت بهت باشد کرد دل نهی بچ	موضی که تحت سلیمان زود
حافظ کز ت زیند حکیمان ملاکت است	کوته گیرم قصه که عمرت از باد

ولایت

روز بجران و شب فرقت یار آفر شد	ز دم این فال که شت از کار آفر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میسر بود	عاقبت قدم باد و بهار آفر شد
آن پریشانی شبهای از غم دل	همه در سایه کیسوی بخار آفر شد

صبح امید که شد محکف پرده غیب	کو برون ای که کار شب تا آخر شد
شکر از ده که به بوی گل خوروزی بار	نخوت باد می شوکت خارا آخر شد
ساقی بخت دلفروز با نادم	که به تیغ روی اندوه خارا آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام	قصه غصه که در صحبت یارا آخر شد
در شمارا به نیاورد کسی حافظ را	محنت او که برون بد ز شمارا آخر شد

ایف

رسیده که آمد بهار و سپهره دید	فوطیفه که برسد محضرش شکست و بنید
صیغره را آمد بط شراب کجاست	فغان قناده بلبل نقاب کل که کشید
ز روی ساقی موش کلی چین امروز	که کرد عارض پستان خط نقشه دید
بخان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد	که با کسی در گرم نیست بر کنت و شنید
من این موقع زینکین ج کل خواهم سوخت	که پیر باده فروش عشق سر غم خرید
بکوی عشق منبذی دلیل راه قدم	که گم شد انگ دین ره بر ببری نرسید
زیر پای عیشتی چه ذوق در یابد	مر آنکه سبب ز نخلان شاهی نکزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق و ب	بر احوال بر سپید انگ زخمی کشید

خدا بر امدی ای دلیل راه سرم	که نیست نادیه عشق را کرانه بدید
عجایب ره عشق ای منق بسیارست	ز پیش آسوی این شست شیر ز بر مید
بهار میگردد داد پسترا در یاب	که زلفت محو سم و حافظه سوز می بخشید

وله ایف

رای بزنی که آسمی بر پازان توان زد	شعری بخوان که با آن رطل کران توان زد
بر آستان جانان که سر توان نهاد	کلبانک سر بلند ی بر آستان توان زد
در خانه کنجده اسرار عشق بازی	جام می خانه هم با معان توان زد
قد خنده ما سبکست نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از آن مکان توان زد
عشق و شباب و ندی مجموع مرادست	چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد
در ویش را باشد برک سرای سلطان	یا هم و کینه دل می کاشد آن توان زد
اهل نظر و عالم در یک نظر بازند	عشق و اول بر نقد جان توان زد
کرد و است وصالش خواهد دری شودن	سر نایبین تخیل بر آستان توان زد
شده زن سلامت زلف تو یمن عجب نیست	کر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
بر غم کامرانی فانی بزنی چه دایینه	مکن که گوی فرصت در آن میان توان زد

حافظ حق آن کز رزق و شید باز آ
باشد که می عیشی در میان توان زد

ایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رزق کجاست ندارد
کوشه بروی تست منزل جانم	خوشتر از این کوشه پادشاه ندارد
تا بکنید بارخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
فی من شکسته تطاول زلفت	کیست که او داغ این سیاه ندارد
شونی بر کس که پیش تو شکست	چشم دیده ادب نخاه ندارد
رطل کرانده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
کوبر و آستین خون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب	کافر عشق ای صنیع کناه ندارد

وله ایضاً

روز وصل دوسته ازان یاد باد	یاد باد آن روز کاران یاد باد
کام از تلخی غم خون زمرشت	بناگشتش شد دوزخ ازان یاد باد
کره یاران فارغند از یار و یار	از من ایشانرا مزاران یاد باد

بتلا کشتم دین بند و بلا	کوشش آن تیغ کز ازان یاد باد
کرچه صد و دست چشم مدام	زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین بگفت ماند	ای درخ آن رازداران یاد باد

ایضاً

ز دل رادم و کام بر نی آید	ز خود برون شدم و یار دنی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و سنور	بلائی لب پیامت بسر نی آید
بخان محبت خاک در تو می میرم	که آب زندگیم در نظر نی آید
بسم کجایت دل ستبانم بحر	ولی به نجات من شب سحر نی آید
مگر بروی لاری یار ماورین	بهیچ وجه دگر کار بر نی آید
فدای دوست نکردم عمر و مال و دین	که کار عشق ز مایان قدر نی آید
ز بس کشید دل حافظ ریمده از همه کس	کنون ز حلقه زلفش بر دنی آید

وله ایضاً

ز نخبه زمانی که یار باز آید	بکام غم ز کان عکس باز آید
پیش خیل خائس شیدم بقی چشم	بدان امید که آن شسوار باز آید

نیم در سبخی صبحه کوئی مصارفه بدلا اوله

باشکار کندش می نزد دل سید	خیال آنکه بوسم آن شکار باز آید
مقیم بر سر رانش ششتم چون کرد	بدان هو پس که بدین رکهار باز آید
اگر نه دهم جوکان او رود پس من	ز سر جگویم و سپهر چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قرار دی	کمان بر که بدان دل قرار باز آید
سر سگ من نه موج بر کنار جو	اگر میان ویم در کف ربار باز آید
جو رها که کشیدند بیلان از دی	بوی آنک در کونهار باز آید
ز نقش نه قضا مست امید آن خط	که بجز سرب و بد پستم نکار باز آید
ایضا	
پایان قدر ما در کوه صبا بود	رونق میکند از در پس دعای بود
نیکی پر مخان من که جو ما بد پستان	هر چه کردیم چشم کرمش زیا بود
دفعه دانش ما جلد بشوید نی	که فلک دیدیم و در کین من دانا بود
دل جو پر کار هر سود و رانی میکرد	و اندران دایره سر کشته پابر جا بود
مطرب از در و محبت غزلی می پرداخت	که حکیمان چوب از اثره خون بالا بود
خی شکم ز طرب آنکه جو کل لب جو	بر سپرم سایه آن سروسسی بالا بود

از بتان آن طلب احسن شناسی ای دل	این کسی گشت که در علم نظم دانا بود
پیر کلرنگ من اندر قی ازرق پوشان	رفعت نبشت نه دار نه کجایها بود
قلب اندوده حافظ بر او فرج نشد	که محامل همه عیب سنان مینا بود
ایضا	
ستاره پدر خشید و ماه مجلس شد	دل میداد ما را ریفیق و موس شد
نکار من بکبت ز رفت و خط نوشت	بفره پسند آموز صد مدرس شد
به بوی و دل بچار عاشقان جو صبا	فدای عارض سیرین و چشم ز کس شد
بصدر مصطفی ام می نشاند اکنون دوست	کدای شکر که کن که میر مجلس شد
طرب سبای محبت کنون شود مهور	که طاق بروی یار منش مندر شد
کرشمه تو شرابی بهاشقان نمود	که علم خیر اماد و عقل می حس شد
ز راه یکسکه یاران غنان بگرداند	چرا که حافظ ازین راه رفت و مجلس شد
خیال آب خضر نسبت و جام کجی و	بحرچه نوشی سلطان ابوالخوار شد
جو ز عزیز وجودت شعر من آری	بقول و تیان کیمای این پس شد
ایضا	

سرو جان من جرایل من نمیکند	مقدم کل نمیشود یاد من نمیکند
خلقه ساقی شد صبا دامن پاکش از جو	خاک نبشته زار را در عدن نمیکند
دل نمید و صل تو مقدم جان نمیشود	جان بهای کوی تو یاد وطن نمیکند
دشمن خنجا کن آب زخم که فیض او	بی درد رشک من در بدن نمیکند
ساقی سیم ساق من کین همه در دیدم	کیست که تن جو جام بی جلد من نمیکند
بایم عطر داشت آیدم از ضباب	کز کدو تو خاک را رشک خن نمیکند
چون زینم میشود زلف نبشته بر شکر	و ده که دلم چه یاد آن عهد شکن
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنوده	تسخیر است مرا کرد و سخن نمیکند

وله ایمن

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرو	وین بخت با ملائکه غساله میرو
می که نوع و جان حد حسن یافت	کار این زمان ز صفت دلاله میرو
نیکو شکر شوند همه طویان همد	زین قفس فارسی که به بنگاله میرو
طی زمان به پین و مکان در سلوک شو	کیان طفل کیش به روی سار میرو
نوی کرده میخاند و بر عارض پین	از رشک روی او عرق زاله میرو

آن چشم جادوانه عابد فریب پین	کش کاروان خسرو بناله میرو
از ره مشو بشو دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و فحاله میرو
باد بهار میوزد از بوستان شاه	وزر زاله باده در قشع لاله میرو
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین	خاشمش شو که کار تو از ناله میرو

وله ایمن

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد	چمن ز لطف هوا نکت بر جان گیرد
هنوز نکست کل چمن نه پیوندد	انقی ز زنگ شوق بوی کلستان گیرد
نواهی چنگ عاشقان زنده صلابی	که بر صومعه راه در معان گیرد
شه سپهر جو زین سپهر کشد دردی	تسخیر صبح و غم و افق جان گیرد
بر غم زان سیه شام باز زین مال	دین تو پیش کار آشیان گیرد
بزم شاه چین و کوش تماشا	که لاله کاسه زین ارغوان گیرد
در حالت تکه کل در سخنای مرغ	به آتش که در مرغ صبح خوان گیرد
خیال شامی اگر نیست در سر خط	جرا به تح زبان عرصه پان گیرد

ایمن

سحر چون خسرو خاور علم بر کوساران زد	بدست مرحت یاریم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال هر کرد و نیت	برآمد خنده خوش بر سر و کاسکاران زد
نخا گرم دوش مجلس بزم رقص چون بزخت	کرده بشوید از کیسو و بردهای یاران زد
مرانک صلح آمدن خون دل شستم دست	که چشم باده پایش صلاهی سواران زد
کدام آسمان شش آفتاب این عیاری	که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شسوار نخت و شد ناکه دل پیکن	خداوند انکه دارش که بر قلب سواران زد
آب رنگ خسارش چو خون خوریم و جانیم	نقش شش دست و اول رقم بر جان سپاران زد
منش باخود پیشین کج اندر کند آرام	زده موسیقی مرگانش رخسار کزاران زد
نظر بر نظر توفیق و بمن دولت مست	بده کام دل حافظ که قال نخت یاران زد
شنش با مظهر شجاع ملک دین منصور	که جود بی دریش خنده برابر بهاران زد
ز شمشیر زلفش طغیان روز بدر کشید	که چون خورشید با نجم سوز شهاب بهاران زد

ولایت

ساقی از باده از دست عالم اندازد	عارف از سحر شراب عالم اندازد
در چنین رخ زلف نهد و انداخت	ای بسامع خود را که بدام اندازد

روز در کسب کوشش می خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آزنان وقت می صبح فروزست گشت	زیر چراغ افق پرده شام اندازد
انج شایسته است که پای حرم	سرود ستار نداند که کدام اندازد
باده با محتب شهر نوشی حافظ	بخورد باده است و سنگ جام اندازد

ولایت

شاهد آن نیست که موسی و میانی دارد	بند طلعت آن باشد که آبی دارد
شیوه خور و پرسی خوب و لطیف وی	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
جشمه چشمه ای کل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم بروی تو در صنعت تیر اندازی	بستد از دست صانع کمانی دارد
کوی خمی که برد از نو که خورشید اینجا	نه سوار است که در دست غنای دارد
دل نشان شد ختم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملا	مر سخن وقتی و مر نکته بیایند دارد
در عشق شد پس تن محرم راز	هر کسی بر حسب فهم کاین دارد
مدعی کو لغز و نکته جاف و مفروش	کلک مانیز زبانی و بیانی دارد

ایضا

شراب و عیش و نشاط کبری نیاید	ز دیم بر جفت زدن و سر جود باد
مگر که لاله بدست پیوفا سی مر	که تیرازد و بشد جام می زلف تنه
ز انقلاب زمانه عجب مدد که چرخ	ازین پیانه هزاران هزار دارد
میدهند اجازت مرا بسیر	نسیم باد مصلحا و آب کنا باد
کره ز دل کشا و بر سپهر یاد کن	که فکر هیچ همدن چنین نگردد
قدح بشو ادب که زانکه ترکیش	ز کاسه سر پر ز و صفت و مقام
بیایا که زمانی می خراب شویم	مگر یسم کجی زین خراب آباد
که گشت که جشید و کی بجای ز شد	که واقعت که چون زفت تحت جرم باد
ز حسرت لب شیرین سوز می بینم	که لاله میدد از خاک تربت فریاد
قدح مکره حافظ مکر بنا ز چنگ	که پیسته اند بر بر شرم طرب دل شاه

وله ایضا

صوفی را باده باغداره خورد نوشش باد	ورنه اندیشه ان کار فراموشش باد
انکه یک حرفی از دست تو انداد	دست با شایه مقصود در آغوشش باد

پیر مکتب خطا بر قلم صنع ز رفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باد
شاه رکان سخن مدعیان می شنود	شهری از مطلقه خون سیاوشش باد
پیشتر از آینه داران خطا خاش کشت	لحم از سوسه زبایان برود و ششش باد
کرجه از کبر سخن با من و ویش نکنت	جان فدای شکرین پیسته خاموشش باد
ز کس است نوازش کن مردم دارش	خون عاشق صبح کر خورده پوششش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ	حلقه بندی زلف تو در گوشش باد

صبا بسینت پیری فروش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
مهر میخ نقش گشت و باد ناکش	دخست بنشیند و مرغ در فروش آمد
تنویر لاله حنان بر فروخت با و با	که غنچه غرق عرق گشت و کل عیش
یک گوشه نشین شو و بشرت گشت	که این سخن جبر از ماتم بگوش
ز فکر تفرقه بازای تا سوی بسوع	بجکم انکه جوشد اسرین سر و ش آمد
جبهای صحبت نامرست مجلس امن	سر پایله پوشان که خرقه پوشش آمد
نغمه صبح ندانم که سو پس از آواز	چه گوش کرد که باده زبان خوش آمد

ز خانه یخساز میبرد و دغا
مکر مستی ز بهر یابوستان

در ایف

طایر دولت اگر باز کرداری کند	یار باز آید و با وصل قرار می کند
دیدار دست رس و مکر کرجه نماند	بخورد خونی و تپه پر شاری کند
دوش کثرت کند لعلش جاری من	با تف غیب مذا داد که آری کند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه من	مکرش با وصفا کوشش کرداری کند
گو گری که ز بزم طربش غزوه	جرعه در کشد و دفع بخاری کند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی	مردی از خویش برون آید و کاری
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب	بازی جیخ ازین یک دوسه کاری کند
حافظا که زوی از در او هم روی	کردی بر سر تاز گوشه کناری کند

در ایف

عکس می تو در آینه جام افتاد	عارف از خنده می در طمع خام افتاد
عکس روی تو یک جلوه که در آینه کرد	این همه تشنه آینه او نام افتاد
این همه عکس می تشنه باغ که نو	یک فروغ رخ ساقیت که در جام

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرد
من مسجد بخوابات نه خود افتادم
چون کند کز پی دوران نرو و چون
در خم زلف تو آتش دل از چاه قن
آتش اخراجی که در صومعه ام منی باز
زیر شیشه غش رقص کنان باید رفت
مردمش باین سوخته لطفی دیگرست
صوفیان جمله بر نیند و نظر باز ولی

کر کجای غمش در من عام افتاد
ایم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
سر که در دایره کردش ایام افتاد
آه که چاه برون آمد و در دام افتاد
کار با مانع ساقی و لب جام افتاد
کمانک شده کشته او نیک فرجام افتاد
این که دامن که جسته ایسته انعام افتاد
زان میان حافظ و سوخته بدنام افتاد

در ایضا

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس سرت و وصل کاغذ کار	هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه وصل	آنجا که خیال حیرت آمد
یکدل نم که در ره او	بر پشته نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که کوشش کردم	آواز سوال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

ایضاً

قتل این خسته شبشیر تو تعدیه نبود	ورنه هیچ از دل بی رحم تو نصیر نبود
یارب آینه حسن تو جبهه سردارد	که در آه مرا قوت تا شیر نبود
نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نیست	خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من بویانه جز زلف تو را می کردم	میج لا تبترم از حلقه زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش بجران که جو شمع	جز غمهای خودم از عشق تو تو فیر نبود
تا مگر بجز صبا با سر زلف تو رسم	حاصلم روشن جز ناله شکیر نبود
سر زحیرت بی و یکدم با بر کردم	چون شناسای تو در صومعه کبر نبود
آینی بد ز عذاب اند و حافظ بی تو	که بر چک پیش حاجت تنبیر نبود

و در ایضاً

کرمی فروش حاجت رفته اند و کند	ایزد کند بخشد و دفع بلا کند
ماتی بجام عدل بده باد و پاک	غیرت نیاید و که جهان پر بلا کند
مهر که در عشق و بلای حار	یا وصل دوست یا بی صافی دوا

حقا که در زمان بر سپهر شده مراد	کر ساکنی عهد امانت وفا کند
کر پنج پیش آید و کر رات ای حکم	بست مکن بغیر که اینا خدا کند
در کار خانه که ره عقل و فضل است	و نم ضعیف ای بی فضولی چرا
مطرب ساز عود که کس بی اجل نهد	وان گونه این ترانه سراید خطا
جان فتنه سر می و حافظ ز عشق	عیسی می کجاست که احیای کند

ایضاً

که جبر و اعطای شکر این سخن آسان شود	تا ریا و زرد و سالوس پیمان نشود
رنده ای آموز و گرم کن که بندان سرت	حیوانی که نوشدی و انسان نشود
کوهر پاک بیاید که شود قابل فیض	ورنه سر شک و کلی لول و در جان نشود
اظم بکند کار خود ای دل خوش باش	که بتیس و جلی دیو پیمان نشود
دوش منکبت که در دایم کام دولت	بسی ساز خدا یا که پشیمان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن سر	چون منم لانی و کر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا	تا و کر خاطی را از تو پریشان نشود
فون را تا نبود محنت عالی حافظ	طالب چشمه خورشید در شان نشود

وله ایضا

ککک میگویند تو روزی که زبایا کند	بهر داجر دو صد بنده که آرد کند
قاصد حضرت سلیمی که سلامت باد	به شود که سلامی دلش آید کند
استخوان کن که بسی جام مراد است	که خرابی جوهر الطیف تو آید کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که برکت که روی بر سر فرما کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد	قد ریکاست عمری که در داد
کوهر پاک تو از مدحت ما نیست	فکر شایسته چه چای خندان کند
ره بندم مقصود خود اندر شیراز	خرم آن روز که حافظ ره بخند کند

ایضا

کسی که خط دوست در نظر دارد	حققت که او حاصل بصر دارد
جو خاتم بر خط فرمان او سر طاعت	ساده ایم مکر او بر تیغ بردارد
کسی که بویون شمع یافت بر او	که زیر تیغ تو سر دم سری و کردارد
پای بویون است کسی که آید	جوابستانه بدین در محبتش دارد
ز زهر خشک ملوک بجای است باد	که بوی باد مدام دماغ تر دارد

ز بلوط چیت اگر نیست این بس که ترا

دی زو سوسه عقل خیر دارد

کسی که از در حق تو قدم بر داند

بجز دم سیکه اکنون سر سر دارد

دل شکسته حافظ بنامک خواهد برد

جولاله داغ سواپی که بر بیکر دارد

ایضا

کرم از بلخ تو یک میوه چنم چه شود	پیش پای بستان تو به چنم چه شود
یارب اندر کف سایه آن سرو بلند	کرم سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم حبشید نمایون آثار	که قدح عکس بر پیش منم چه شود
عقل از خانه بدر رفت و گریه میست	دیدم از پیش که در خانه دیدم چه شود
زاهد شهر جوهر ملک و شعله گریه	من اگر محراب بخاری بکنم چه شود
صرف شد عمر گرانایه بمشوقه و بی	تا از آنم چه به پیش آید از آنم چه شود
خواجسته است که من عاشقم و بیگفت	حافظ از نیز بداند که بنشینم چه شود

وله ایضا

کشم که خطا کردی تا به این بود	کشاکش جوان کرد که تقدیر چنین بود
کشم که بسی خطا بر تو کشیدند	کشاکش آن بود که بر لوح چنین بود

کشم که درین بدت انگذ بدین روز	کشا که مرا بخت بد خوش قین بود
کشم که زمین ای دهر محسوس بریدی	کشا که فلک با من بد مهر یکین بود
کشم که بسی جام طرب خوروی ازین بس	کشا که شفا در قبح باز پسین بود
کشم که تویی عمر دهر باز برستی	کشا که فلانی بکنم عمر عین بود
کشم که نه وقت سفت بود چنین بود	کشا که مگر مصلحت وقت چنین بود

ایضا

کدخت جان که شود کار دل تمام و شد	بختیم درین آه زوی خام و شد
بلا به گفت بشی میر پس تو شوم	شدم بر بخت خویشش کین غلام و شد
فغان که در طلب کج نامه مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و شد
پام داد که خواهم نشست بارندان	بشد رندی و دردی کشیم نام و شد
بدان پس کی بوسم بستی آن لب لعل	به خون که در دلم افتاد بجز جام و شد
روست در بر اگر میباید کبوتر دل	که دید در دود تاب بجز دام و شد
بکوی عشق منبری دلیل راه قدم	که من بگویش نمودم صد استقام و شد
نه از جلد که بخت حافظ از سر فکر	بدان طمع که شود آن کار رام و شد

کود

وله ایضا

کودم غزن اسرار همانست که بود	حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
طالب لعل و کمر نیست و کمر نه خور شد	بجنان در عمل معدن کانت که بود
عاشقان محرم اسرار امانت بشد	لاجرم چشم کبر بار همانست که بود
از صبا پرس که مارا بشت تا دم صبح	بوی زلف تو همان بونسن جانست که بود
کشته غمزه خود از بر یارست ای	ز آنکه چاره همان دل نگرانست که بود
رنک خون دل مارا که نمان میگردد	بجنان لب لعل تو عیانست که بود
زلف سندی تو که کیم که در رد زلف	سالم رفت و بدان سیرت و دانست
حافظا باز ناقصه خوانا به چشم	که درین جوی همان آب روانست که بود

ایضا

کی شتر را بکیند خاطر که خرین باشد	یک نکته ازین معنی کشیم همین باشد
از اصل تو که یارم انکشتری ز تنام	صد ملک سلیمانم در زیر کنکین باشد
غناک نباید بود از طعن جسود ای دل	شاید که جوایب من خیر تو دین باشد
سر کو کند فحشین ملک خیال اندیش	قشش حرام از خود صورت کرچین باشد

جام می و فن دل هر یک بکسی دادند	در دایره قسمت افشای چنین باشد
در کار کلاب و کل حکم از لی این بود	کین شاه بازاری و ان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را ندی بشد از خط	کان سابقه پیشین تا روز بسین باشد

در ایمن

کشم غم تو دارم کشتاغت سر آید	کشم که ماه من شو کشتا اگر بر آید
کشم ز مهر و رزان رسم وفا پیاموز	کشتا ز ماه و دیان این کار کشته آید
کشم که بر خیالت راه نظر به بندم	کشتا که شب دوست و از راه دیگر
کشم که بوی لغت کراه عالم کرد	کشتا اگر بدانی هم اوست بر بهر آید
کشم خوشا سوای کسی که کوی عشق خیزد	کشتا خاک نیسی که کوی دلبر آید
کشم دل حیت کی غم صبح دارد	کشتا بکس کو این تا وقت آن آید
کشم که نوش لعلت مارا باز زوشت	کشتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
کشم زمان عشرت دیدی که چون آید	کشتا خوش حافظ کین غصه هم سر آید

ایستاد

کل لی رخ یار خوش نباشد	لی باد بهار خوش نباشد
------------------------	-----------------------

رقیدن سر و دو حالت کل	لی صوت نزار خوش نباشد
طرف جن و طواف بستان	لی لاله نزار خوش نباشد
بایار شکر لب کل اندام	لی بوس و کنار خوش نباشد
بانج کل و مل خوشت لیکن	لی صحبت یار خوش نباشد
مهر تش که دست عقل نند	لی جفتش کنار خوش نباشد
جان نقد محترمت حافظ	لی از بهر شار خوش نباشد

در ایستاد

زده ای دل که پیچان نیسی می آید	که ز افکای پس خوش بوی کسی می آید
ار غم هم بجز مکن ناله و فریاد که من	زده ام فالی و فریاد ری می آید
زاتش وادی من نه منم خرم و پس	موسی خیا بامید قبسی می آید
کشتا نیست که منم که معشوق کجاست	ای چهره مست که بانک جرسی می آید
پیکش نیست که کوی تو اش کاری نیست	که پس انجا بطریق موسی می آید
دوست را که سپردین پیامت	کو بران خوشش که هنوزش نیسی می آید
خبر بدیل این بانج سپید که من	ناله می شنوم که چو تنه می آید

چرخه که بخانه ارباب کرم	هر سیرینی ز پی طمسی می آید
یار دار و سپهر سپیدن حافظ یاران	شاه بازی بسکار کسی می آید

ایضا

عاشقان ز حرف شبانه یاد آید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق	بصوت ناله چنگ و جفانه یاد آید
چو لطف باد که کند جلوه در رخ ساقی	ز زهد من پیرو در ترانه یاد آید
چو در میان مراد آید دست امید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید
نیخورند ز مانی غم و فاداران	ز بی وفایی عهد زمانه یاد آید
سمند دولت اگر چند سر کشت ولی	ز سحرمان پیر تازیانه یاد آید
بوجه رحمت ای ساکنان صدر جلال	ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

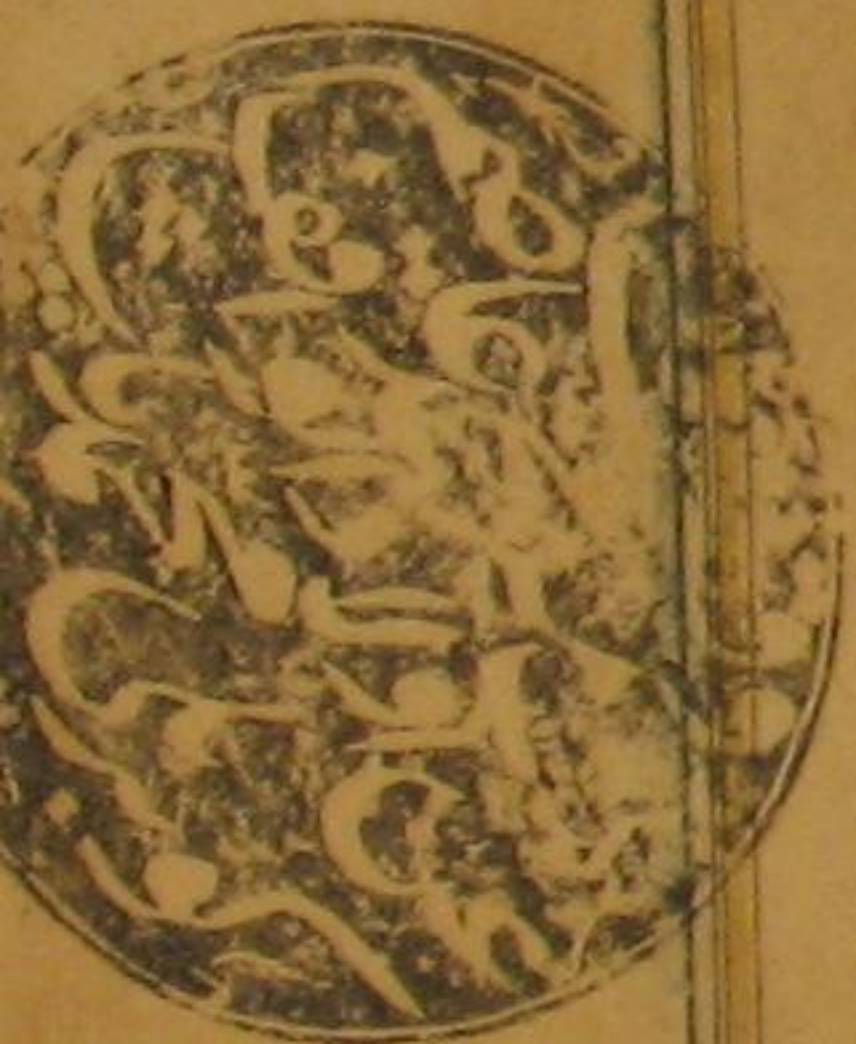
وله ایضا

حاضر به چشمان دل بیرون خواهد شد	قضای آسمانست این دیگر کون خواهد شد
رقیب آزار ما فرمود جای نشیمن گشت	کمر آه سحر خیزان سوی کردون خواهد شد
مرا و زانل کلاری بجز زبیدی سر بود	مرا و قسبت که آفتاب رفت از آن فروغ خواهد شد

شراب لعل و جانی من یار مهربان ساقی	دلای به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
نصیحت کم کن مرا بفریاد و فغانی شای	که کار شرح از من امسانه بی قانون نخواهد شد
کمال من همین باشد که پنهان عشق او درم	کنار و بوس و آغوشش چگونه نخواهد شد
مشوای دیده شش غم ز لعل سینا حفظ	که ز خمر تیغ زلدارست و رنگ خون نخواهد شد

ایضا

سلمانان مرا و قستی دلی بود	که با وی کفستی گریه شکلی بود
ولی هم در دو یار مصلحت بین	که ایست تطهارت ز دلی بود
بگردانی جوی اقامت غم	بشد پرسش امید پا چلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی دلدار	چه دامن گیر یار ب نمرلی بود
منبری عیبر همان نیست ممکن	ز من محسوسم ترک سیلی بود
سر شکم طلب در یافتن ندی	ولی از وصل او چا سلی بود
مرا تا عشق تسلیم سخن کرد	حدیث نمکته مهر محفلی بود
بر آن است پریشان حال	که و قستی نمکته دانی کاملی بود
مکودیکر که حافظ نمکته دانست	که ما دیدیم و محکم جا ملی بود



وله ایضا

ساحران کرده از زلف یار باز	بشی شست و وصله اش از کند
حضور خلوت است و دوستان	وان یکا دعوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ بانک بلند میگویند	که گوش روشن به پیغام اهل راز کنید
جان دوست که حق پرده بر شما ند	که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	جو یار نماز کند شما نیاز کنید
نخست موعظه پر صحبت این است	که از مصاحب تا جنس آخر از کنید
و کز طلب کند انعام از شما	حواله اش طلب یار و نواز کند

ایضا

مرا بر بند و عشق آن فصول عیب کند	که اعتراض اسرار غیب کند
کمال تر محبت به من نه نقص کنه	که هر که بی سزاقت نظر بعیب کند
بنان بزوره اسلام غمزه پستی	که اجتناب از صبا مکر صیب کند
کیک کج سعادت قبول اهل دست	مباد کس درین نکته شک و ریب کند
ز عطر و دشت آفرین براید بوی	که خاک پیکره اما غیر چرب کند

بشان ادی امین کی رسیده براد	که چند سال بجان خدمت شیب کند
ز دیده خون بچاند پنهان حافظ	که یاد عهد زمان شب و شب کند

وله ایضا

مژده ای دل که در باد صبا باز آمد	به به خوش خبر از طرف صبا باز آمد
بر کش ای مرغ سحر نمده داوودی باز	که سلیمان کل از باد سوا باز آمد
عارفی گو که کند خم زبان سو پس	تا پیرسد که جرافت و جر با باز آمد
مردی کرد و کرم غبت خدا داده	کان بت سنگ دل از بهر خدا باز آمد
چشم من پی این قافه بس کشد	تا بگوشتش دلم آواز در باز آمد
که حافظ در بخش ز دو پیمان	لطف او بین که بصلح از در باز آمد

ایضا

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	نقش مهر نمده که ز در راه بجای دارد
عالم از ناله عشاق مباد و خالی	که خوش آنک و فزع بخش هوایی دارد
پرده کی کشد که ز در زور زور	خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
مخمس دارد و کین کس قند پرست	تا هوا کس تو شد و نه تمایلی دارد

از عدالت بود و در گرش پرسد حال	پادشاهی که به پایه که ایی دارد
اشک خونین نبودم بطیسان کنند	در عشقت و جگر سوزد و ایی دارد
ستم از غم میاموز که در مذبح عشق	هر عمل اجری و هر کرد و زیانی دارد
نرگست آن بت ترس باجه باده فرو	شادی روی کسی خور که صفای
خسرو حافظ درگاه نشین فاخته خواند	وز زبان تو تنای دعای ایی دارد

نیست در سر بخاری که دل با برد	خستم اریا شود در خستم از چای برد
کوچه پی کش هرست که پیش کرش	عاشق خوست دل نام تنای برد
باغبان از خوان چهرت می بینم	آه از از روز که بادت کل رخسار برد
ره زن در تختت مشوایم ازو	اگر اموز بند دست بفردا برد
در خیال این همه لعبت بهوس می یازم	بو که صاحب نظری نام تاش برد
علم و عقلی که جل سال بدست آوردم	ترسم آن ز کس ترکانه به بیجا برد
با کمک دوی به صدا باز و بد عشوه محرم	ساحری کیست که دست از یه بیجا برد
ره عشق از چه کس کاه کمانه از است	هر که داپسته رود صرفه زاعدا برد

حافظ ارجان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از غیر سپرد از و بهل تا برد

اینها

نفس باد صبا مشک نشان خواهد شد	عالم سپرد و کر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقتی سمن خا ایداد	چشم ز کس شقایق مکران خواهد شد
آن تپاول که کشید از غم بجران بل	تا سر پرده کل خمره زمان خواهد شد
کل غزیت غنیمت شمریدین صحت	که باغ آمد ازین راه و از ان خواهد شد
کر ز سجده غزبات شدم خود مکر	بجای و غط در است و زمان خواهد شد
ای دل از عشرت امروز بفردا فکنی	مایه نقد بقت را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قهر از دست می کشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس است غل خان و سرور	جند کویم که چنین رفت و جان خواهد شد
حافظ از بر تو آمد سواقی تسلیم وجود	قد می نه بود اعشش که روان خواهد شد

اینها

نفس آمد و کام از تو برین می آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاک از کوش	که آب زید کیم در نظر نمی آید

قد لب در آتایه نیکم	دخت کام مرادم بر نمی آید
مکر بروی دلارای یار ماورین	بهیج وجه دگر کار بر نمی آید
یتیم زلف تو شد دل که خوش اودی	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
دین خیال سرشد زمان عمر و سنوز	بلائی زلف سیاست بر نمی آید
بسم حکایت دل بست بانیسم	ولی بخت من شب سحر نمی آید
زشت صدق کشادم مزاریت	ولی چه سود یکه کارگری
کینه شرط و فاکر سپرد بود	برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

نیزم سر نفس از دست فراق فریاد	اوه اگر ناله زارم بر پاشه بویاد
چکنم کر کنم ناله و سر یاد و فغان	در فراق تو جانم که بداندیش باد
روز و شب غصه و غم مخورم و خون مخورم	چون ز دیدار تو دورم چه باشم دلشاد
تا آرزو چشم من سوخته دل دور شدی	ای بسا چشمه خونین که دل از دیده شد
ازین مرده ام قطره خون چش حکد	چون بهار دلم از دست فراق فریاد
حافظ دل شد مستغرق یادت شب و روز	تو ازین بنده دل زلفه بکلی آزاد

و ر ایضا

نه سر که این سپید از دست گذردی	نه سر که چو بر سر زلف بر می آید
و اگر نه سر که تو پنی سپهری آید	و فای عهد که باشد از پیا موزی
کلاه داری و آیین سروری آید	نه سر که ز کعبه گنج نهاد و نشست
که قدر کو سر یکدانه چو سر آید	نه از لطف پیش ز خال مست
که آدی چه شیوه پری آید	بیا ختم دل یوازه و پندارم
که دوست خود روشن نه پری آید	تو بکنی جو که ایان بشرط مکن
دین محیط نه سر کس شناسد آید	بقدرم دم خشم منست غم و خون
جهان بگیرد اگر دود پستی آید	قدو چهره مرا نکس شاه خوبان
که در چشمه کیمیا گری آید	غلام محنت این نه پندارم
نه سر که سر بر تابد غمت دری	مرا در کعبه بار کینه ز موای
که لطف نکته و سر سخن وری آید	ز نظر دگرش حافظ کیسه شود آگاه

ایضا

ای سحر که شایسته تاش باشد	نقد صوفی نه صوفی سخن باشد
---------------------------	---------------------------

صوفی، ماکه زور و دهری مست شدی	شامکاشن نکران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محسبی تجربه آید بیان	پایه روی شود هر که در غش باشد
ناز پروردستم نبرد راه بدوست	عاشقی شود درندان بلاکش باشد
غم دینی دنی جند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گرازی نه زنده نفس آرب	ای سنان رخ که بخوابه نقشش باشد
دلی و سجاده حافظ ببرد باده فروش	کر شرب از کف آن ساقی موشن باشد

سر که با خط سبزه سر سودا باشد	پای زین دایره پیرون نشد تا باشد
من جواز خاک لحد نمره زمان بر خیزم	دماغ سودای توام سر پیوید باشد
تو خود ای که سر مکیانه کب آبی	کر غمت دیده مردم همه دیا باشد
طلعت محمد و خم زلف توام ز سر باد	کانه بین سایه ترار دل شیدا باشد
درین سر مرده ام آب است پیا	اگر تریل لب جوی دماشا باشد
جون دل من دی از غنچه برون آبی	که در کرباره ملاقات نه پیدا باشد
چشم از ناز حافظ کند میل آری	سر کرانی صفت ز کس غایب باشد

ایف

سر انکه جانب اهل وفا که دارد	خداش همه حال از بلا نکه دارد
دلاش چنان گریز که بغزد پای	فرشته ات بهر دست دعا کند دارد
کر تخواست که عشق نکند بکار	نگاه دار سر رشته تا نکه دارد
صبا در آن سر زلف دل مرا پی	ز روی لطف بگویش که جانکند دارد
حدیث دوست نکویم چه بجزت دو	که آتش سخن آتش نکند دارد
نکه نداشت دل و جای زنجیر	ز دست بنده چه خیر خدا نکه دارد
سر و زود دل جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت وعده وفا نکند دارد
عبارت که ارتکاب است تا حفظ	بیاد کار پیسم صبا نکه دارد

ایف

سر انکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد	سعادتمندم او شست و دود و دولت قهر دارد
حرم حسن که بسی بالاتر از عشت	کسی آن آستان بود که جان استین دارد
دهان شک شیرینیت مکر بر یلک	که نقش خاتم لعش چنان زیر نیکین دارد
بعل خط میکش چنان آتش نیست جان	بنازم دلی خود را که حسش آن داین دارد

جو بر روی زمین باشی توانا غنیمت دان	که دوران نیا تو اینها سیسے زیر زمین دارد
بخواری نگراری منعم ضعیفان و خفیانرا	که صدر مجلس عزت فیض آن ره نشین دارد
بما کردن جان تن دعا پستمند است	که پند خیر از آن خرمین که تنگ از خوشه چین
و گر گویند خواهیم جو حافظ عاشق پیکین	بگویش که سلطانی کدایی هم نشین دارد

ایضاً

سمای و ج سعادت بدام ما افتد	اگر ترگذری بر مقام ما افتد
جناب وار بر اندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بام ما افتد
ملوک اجوره پای بوس این دریت	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
بشی که ماه مراد از افاق شود طالع	بود که پر تو عکسی بام ما افتد
جو جان فدای لب شد خیال می بستم	که قطره ز زلالش بکام ما افتد
خیال وصل تو کشاکش جان سید مسنا	کزین بشکار فرسوان بدام ما افتد
بنامیدی ازین مرو برن فایلی	بود که قوه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو سر که دم زند فاط	بسیم کلشن جان دشنام ما افتد

وله ایضاً

یاد باد آنکه سر کوی تو ام سنزل بود	دیدم راز روشنی از خاک رت حاصل بود
راست چون سخن کل اندر صحبت پاک	برزبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل و از پیر ز نقل معانی میگرد	عشق سکنیت بشع آنچه مرا مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم سرگز	چونان کرد که سی من و دل ماطل بود
دوشن باید حریفان بابت شدم	خمی دیدم خون در دل و پا در کل بود
بس کشم که پرسم سبب در فراق	مفتی عشق درین میل لا یعقل بود
آه ازین جور و نظم که درین دامک است	واه از آن ناز و تنم که در آن مجمل بود
راستی خاتم فیروزه بواسطی	خوش خشیده ولی دولت مستحل بود
دیدن آن قهقهه بک خرامان فط	که ز سر خنچه شایین قضا غافل بود

ایضاً

یکدم باجم دی ححر که اتفاق افتاده بود	وز لب ساتی شرابم در مذاق افتاده بود
از سرستی و کرباشا به عهد شباب	دخمه میخوایستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت سر بجا کردیم سیر	عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود
سایا جام دادم ده که از سر طریق	سر که عاشق دوش نیامد در فراق افتاده بود

تشنه بشم که گیرم گوشه زان چشم
ای جبر شرمه فرما که دو سرم آفتاب
حافظ آن ناله است که این نظم در فغان می شود
طاقت صبر از خم بروش طاق افتاده بود
در شکر خواب صبوحی در شاق افتاده بود
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

در ایست

یا و باد آنکه نشانی نظری یابا بود
یا و باد آنکه جو شبت بتابم گشت
یا و باد آنکه صبوحی ده در مجلس انش
یا و باد آنکه جو یاقوت قفس خنده می
یا و باد آنکه خرابات نشین بودم در
یا و باد آنکه حسن جو که بر به پستی
یا و باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
یا و باد آنکه اصلاح شما میشد را
رقم محرم تو بر چیده مایه بود
معجز عیسویت لب شکر خا بود
جرمن و یار نبودیم و خا با بود
در میان من و لعل تو حکایتها
دایره در مسجد و محراب بود آغاز بود
در کاوش نو یک جهان پیا بود
دین دل سوخته پروانه ناپروا بود
نظم هر که من را پسندد که حافظ را بود

ایضا

دست از طلب نه ارم تا کلام من بر آید
یا تن سپید جانان یا جان تن بر آید

بکشیای تبریم را بعد از وفات بگو
بنمای رو که خستگی و اله شوند و حیران
جان بر لبست و حسرت در دل از لباش
از حسرت و ناله اش به تنگ دستی
کویند که خیرش در خیل عشق بازان
کز تشنه و زخم دو دواز کفن بر آید
بکشیای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
بکفر فتنه سیج کاهی جان از بدن بر آید
خود کام شکستان کی زان و من بر آید
هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

در ایضا

یاری اندر کس نمی بینم یار از ابراهیم شد
آب حیات تیره کون شد خضر خنجر پی گشت
کس نمکوی یک یاری داشت حق دوستی
علی از کان مروت بر نیامد ساراست
شهر یاران بود و خاک مرور زان این یار
کوئی توفیق و کرامت در میان افکند
صد هزاران کل شکست و بانک مرغی بر ناخت
زمره ساز خوش نمیزاد مکر عودش نخواست
دوستی کی آخر آمد دوستدار از ابراهیم شد
کل گشت از رنگ خود باد بهار از ابراهیم شد
حق شایسته از ابراهیم شد و یار از ابراهیم شد
تا بر نفس خود شید و سخی باد و بار از ابراهیم شد
هر بانی کی پسر آمد دوستدار از ابراهیم شد
کس بعد از دروغی آمد سوار از ابراهیم شد
عند لپ از ابراهیم پیش آمد هزار از ابراهیم شد
کس شاد و ذوق مستی کی کس از ابراهیم شد

حافظ سراکشی پسند خوش از که سپهری که دور روزگار از چاش

در اربع

ای صبا که هستی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیار غم راحت جانی بمن آر
قلب حاصل ما را بر زن کسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کین که نظر بادل ریشم جنگست	زار و غم و سوز او تیر و کمانی بمن آر
در غمی و فراق از غم دل پر شدم	ساغی ز کف تازه جوانی بمن آر
منکر از اسم ازین می دوسه ساغر چشای	و کراشیان پستانه روانی بمن آر
سایه عشرت امروز بفرزاد منکن	یاز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دل از پرده بشد دوش که حافظیت	ای صبا که هستی از کوی فلانی بمن آر

در ایض

ای غم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز که رخبت بی کل روت بهار عمر
از دید که سر شک جو باران جگر روا	کانه غمت به برق بشد روزگار عمر
در طرف ز خنک عواش کسیت	زار و عنان کشیده دوانه سوار عمر
این یکدوم که مصلحت دیدار	در باب کار ما که نه پدست کار عمر

کسی

تا کی می صبح و شکر خواب مابداد	بیدار گردان که کشت اختیار عمر
بی عمر زنده ام من این سخن عجیب دار	روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی که دار بود و نشد سویی ناکرد	بچاره دل که سیج نذیر از کد عمر
اندیشه از محیط فنا نیست سر کرا	بر نقطه دمان تو باشد عمر
حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان	این تنش ماند از قلمت مایه کار عمر

در مضاف

الای طوطی کویای اسپرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز دولت خوش با و جاوید	که خوش نشی خودی از خط بایر
سخن سر پسته کشتی با حریفان	حذر ازین سم پاره برود
بروی زن از غم سر کلابی	که خواب آلوده ایم ای نخت پدا
جهره بود اینک ز پرده مطرب	که میرقصند با هم مست و مشیار
ازین افیون که پستی در می کنند	حریت زانه پسر ماندونه دستار
خود سر چند نقد کایناتست	چه پسند پیش عشق کیما کار
پستوران مکر اسرار مستی	حدیث جان پیرس از نقش دیوار

سکندرانی بخشند آبی	بروز روز نیست نیست این
بیا و حال امل در بشو	لفظ اندک و حسنی بسیار
بت چینی عدوی جان و دینا	خداوند دل و دینم نکند ار
ببین است مضور شایه	علم شد حافظ اندر نظم اشعا
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوند از آفاتش نکند ار

ای صبا کمتی از خاک ره یار یار	بیرغوه دل و مرده دلدار یار
کمتی روح فرا از دمن یار بکو	نامه خوش خبر از عالم پسرار یار
تا مسکرم از لطف نسیم تو شام	شده از نجات نسیم یار یار
بوفای تو که خاک ره آن یار نیز	بی غباری که بدید آید از اعینار یار
روزگار است که دل چهره متغیر	ساقیا آن شرح آینه کردار یار
کردی از بهادر دوست بکوری رقیب	بر آسایش این دیده خونبار یار
خام و ساده دلی شیوه جانان	خبری از بر آن دلبر عیار یار
شکر از ده که تو در عشرتی ای مرغ	با سپهران قفس مرده کلزار یار

کام جان تلخ شد از صبر که کرد می دوست	عشوه زان لب شیرین شکر بار
دلی حافظ بخار از دیشش نیکین	وانگشت و خواب از سر باز یار

ایضا

روی بنام و مرا که ز جان دل بر یسر	پیش شمع آتش پروانه جان کور گیر
دلب تشنه نامین در آب دین	بر سر کشته خویش آبی و ز خاکش بر گیر
ترک ویش کن از بنود پیسم و زرش	در غمت پیسم شمار اشک و رخسار ز گیر
چنگ بنواز بسیار از بنود خود جاک	آتش عشق و دلم عود و تنم مجر گیر
در سماع ای و سپهر خرقه بر انداز و بر قص	در نه در گوشه و در خسته مادر سر گیر
صوف بکش سر و بر خد صافی در کش	پیسم در باز و بر پیسم بری در بر گیر
دوست کو یار شو و مرد و جهان شمن باش	بخت کور و کن و روی زمین لشکر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش آب و دل و چشم	کو نام زرد و دلم شک و کنارم ترک گیر
حافظ آرا پیسته کن نرم و بکو و غطرا	که چین پیسم و ترک سر سبز گیر

ایضا

روی بنام و خود خودم از یاد یسر	خرمن پیوسته کتا زانم کوباد یسر
--------------------------------	--------------------------------

با وجود ادم دل و دیده بطوفان بلا	کوینا پسیل غم و خانه زینیا دیر
دوش میکند بجان در ازت بکشم	یارب از خاطرش اندیش پیدا دیر
زلف من عین خاشاک بودید میبسات	ای دل خام طمس این سخن از یاد دیر
سینه کوشه اشکده فار پس بکش	دیده کو آب رخ و جله بغداد دیر
سجی نابرده درین راه بجایی نرسید	مردا که میطلبی طاعت استاد دیر
روزم کم نفسی و عده دیدار بده	وانکتم تا بلجند فارغ و آزاد دیر
دولت پیرخان باد که باقی است	دیگری کو برو و نام من از یاد دیر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یا	برواز در کشش این ناله و فریاد دیر

ایضاً

صبا منزل جانان گذر در رخ مدار	وزو عاشق سپیکن خبر در رخ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دلای کل	نسیم وصل ز مرغ سحر در رخ مدار
حریف عشق تو بودم جو ماه نو بودی	کنون که ماه تانی نظیر در رخ مدار
کنون که جگر نوشت لعل شیرینیت	سخن بکوی و ز طوطی شکر در رخ مدار
جهان هر چه دوست سهل و مختصر است	زامل معرفت این مختصر در رخ مدار

مکارم تو بافاق سپرد شاعر	از و طیفه و زاد سفر در رخ مدار
جو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست	که در بهای سخن پیسم و ز در رخ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین رسک در رخ مدار

و اینست

شب قدر است و طی شد نامه بحر	سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلاد عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کابلی اجر
من از غمی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالجر و الحبر
دل رفتم و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آوازه زجر
برای صبح روشن دل خدارا	که بس تا یک می نیم شب بحر
و فافو امی خاکش بکش حفظ	فان الرج و الخیران فی البحر

ایضاً

عیدت و آخر کل و یاران در مظار	ساقی بروی یار به من ماه و یمنه پیار
دل بر گرفته بودم از ایام کل میله	کاری بگردمت مردان روزگار
کز قوت شد سحر ز نقصان صبح است	از می کنند روز و کشت طالبان یار

دل جهان بند و رستی سوال کن	از فیض جام و قصه حبشید کاکار
جز نقد جان بدست ندم شراب کو	کان یزید بر کشته ساقی کفشار
خوش و لیت خرم و خوش خسروی گیرم	یارب ز چشم زخم زمانش نکاد
میخو شرع بر بنده کز پی و کرد	جام مرصع تو بدین در شب سوار
ز آنجا که پرده داری لطف عیسم	بر قنات بخشش نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح ما و خرقه از بند شراب خوار
حافظ جو رفت روزه و شیطان ز بندت	ناجاری نوشن جواز دست رفت کار

در ایف

کربود عمر و نجان ز پسم بارد کر	بجز از خدمت رندان نکم کار کر
خرم آنروز که بادیده گریان بروم	تا ز غم آب یکده یکبار کر
مهرت نیست درین قوم خدایابی	تا برم کوه سر خود را بخیزد کر
راز سر بسته ما کین بدستان کشد	هر زمان باد فونی در سر باز کر
کر مساعد شودم دایره جوج کبود	هم بدست آورش باز پیر کار کر
عاقبت می طلبه خاطر ماری بکند	نخن شوخ و آن طر سطرار کر

مردم از در بنام که فلک مرست	کندم قصد دل شیش باز در کر
یار اگر رفت و تخی صحبت دیرین	حاشی که روم من ز پی کار کر
باز گویم نه دین اتو حافظ شهادت	غرفه کشیده دین باوید بسیار کر

ایف

نصیحتی گفت بشنو و بهانه میسر	مهر نایح مشفق بگویدت به پدر
ز وصل روی جوانان متقی بردار	که در کین که عمرت مکر عالم پسر
نیم مرد و جهان پیش عاشقان بدو جو	کو آن تنای قلیست و این بای کثیر
معاشری خوش و دودی پار میخوام	که در خوشی بگویم بناله بم وزیر
بدان سرم که نوشتم می و کنه نکتم	اگر موافق شد پیر میشود تقید پیر
جو قسمت از لی حضور ما کردند	کراند کی نه بوفق رضاست خود دیکر
بجزم توبه نهادم قدح ز کف صد با	ولی کرشمه پاتی نیکت تقیه
جولاله در قدم ریز ساقی می ناب	که نقش خال بخارم نیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله	یعنی بست صاحب جنت و کبر
دل میدمار که پیش میکیرد	خبر مید بخون خسته از زنجیر

که گشت که خدای زلف او ای دل
که میکشند دین حلقه پای در زحر
حیث تو به دین بزم که مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت ز تندبیر

در ایض

یوسف که گشته باز آید بکنعان غم مخور
این دل غم دیده حاشی شود دل بکن
دور کردن کرد و روزی بر مراد نمود
که سباز عمر باشد باز بر تخت حسن
مان شو نویسد چون افت زان سر آمد
در پابان که رشوق کعبه خواست ز قدیم
حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
ای دل اریسل فنا پندار پیستی کند
که جز نمرالین خط ناکست و مقصد حسد
حافظ که بخت فقر و خلوت شبای تار
که می کشند دین حلقه پای در زحر
که ساقیان کمان ابرویت ز تندبیر

ایض

ولا جندم برین خون دیده شرم دار آخر
سرم یار که جانان زار علش لبم محوم
مراد دینی و عقی بن شید روزی ده
زحمت تو شمر بر دار و خود شمر بکار آخر
بنوک ملک نشانی که ز نقش می بکار آخر
دلاد ملک شش خیزی که ز اندوه بگریز
تی چون ماه زانوز دی می چون اصل پیش آورد

در ایض

دیگر رشخ سرو سخی بل صبور
ای کل بشکر انکس تو یی پادشاه حسن
از دست غیبت تو شکایت نمکنم
که دیگران عیش و طرب خند و ساود
زاهد اگر به جور و قصور است امیدوار
می خور بیا یک چنگ و مخور غم اگر کسی
کلبه ملک زد که چشم به از طلعت بود دور
بر عاشقان بیدل شیدا کن غرور
تا نیست غیبتی نه به لذتی حضور
مار غم نکار بود مایه پسر و
مار اشک نجانه نیست و باد جور
کوید ترا که باده مخور کو هو الغفور

حافظ شایسته غم جوآن چینی
در جو وصل باشد و در خلقت نور

وله ایفا

ساقی مایه شهاب بیار	یکدوغ شراب ناب بیار
داروی در دوش عیسی می	کانت دمان شیخ و شهاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام	در میان آفتاب بیار
میکنند عقل سرکشی تمام	کردن شرن ز می طیار بیار
بزن این آتش مرا آتین	یعنی آن آتش جو آب بیار
کل اگر رفت کوشادی رو	باده ناب چون کلاب بیار
تعلل قمری از نماند رواست	قلقل شیشه کلاب بیار
غم ببل محو که رفت و رفت	نخسره بر بط و شراب بیار
وصل او جز خواب نتوان دید	دارویی کوست اصل خواب بیار
گرچه پستم سه چار جام دگر	تا بکلی شوم خراب بیار
یکدور طل کران بجا فوده	کر ثوابت و کر عقاب بیار
یا صوابست یا خطا جز روی	هم صوابست و هم ثواب بیار

حرف الزاء

برینما از تنای بستانم سنوز	براسید جام وصلت در آشی شام سنوز
روز اول رفت دینم در سز نین تو	تا بد خواهد شد دین سودا سرغام سنوز
از خطا گشتم شیوی ترا شک خن	میزند سر خطه تنی مو بر اندام سنوز
نام من رقت روزی بر لب جان بوی	اهل دل ابوی جان می آید از نام سنوز
پر تو روی تو تا در خلوت دیدم آفتاب	میرود چون سیاه مردم بر در و بام
در ازل ادت را ساقی لعلت	حسرت جامی که من سر کرم آن جام
ساقی یک جود زان آب تسکون که	در میان چنگان عشق او خام سنوز
اکی که نقی جان بدو تابا شدت آرام	جان نباش سپردم نیست آرام
در قلم آورد حافظ قصه لعلت	آب جوان میرود مردم را فلام سنوز

ایضا

صبا بدم او روح و روح نبشده باز	کجاست بیل غم سخنان بکو بر آواز
خو غم به برده و نش نشسته کی ماند	دل مرا که پیسم صباست محرم راز
تم ز بحر تو چشم از جهان فرومی خست	نوید دولت وصل تو داد جانم باز

بوی صبح وصال تو در شبان دراز	به خلقها که زدم بر دل از پس سوز
جو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز	بج در زوم بعد ازین حضرت دوست
که با بوی شرح سر انجام خود کنم آغاز	بشی وصال تو از بخت خسته خواسته ام
نسیم زلف تو میخوایم ز عمر دراز	امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
تو زنجارک نه ای حافظ ضعیف بسیار	غبار خاطر ما چشم خشم کور کند

در آب

عشاق را بناد تو هر لحظه صد نیاز	ای سرو ناز حسن خوش میروی نیاز
بیر دیده اند برق سروت قنای ناز	فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
چون عود کو بر آتش سوزان بسوزد سنا	آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون زرا که بر بند مراد دمان کار	از طعنه رقیب نکرد و عیار من
بی شرح عارض تو دلم را بود که از	پروانه را ز شمع بود سوز دل و پیا
از شوق آن طواف ندارد پس عجز	دل از طواف کعبه بگویت و قف یافت
بی طاق ابروی تو ناز مرا جواز	سردم بخون دیده به حاصل وضو جوت
بسگت عهد چون در میخانه دیدم	صوفی کنی تو تو به زنی کرده بود دوش

حافظ که دوش از لب ساقی شیند را	خون باز دست بر سرم رفت گفت زنان
--------------------------------	---------------------------------

در آب

غریب و دور در جان شمع و شتاب انداز	بیا و شتی ما در شط شراب انداز
که گشته اند بکوی کن و در آب انداز	مرا بگشتی با دره افکن ای پستی
مرا در ز کرم بار و صواب انداز	ز کوی میکند برشته ام ز راه خطا
شرار رشک و حسد در دل کلاب	بیار از آن می طرز نک مسکینو جانی
نظیر برین دل سرشته خراب انداز	اگر دوست و خاتم تو نیز لطفی کن
ز روی دفتر کل چو ز نقاب انداز	بدین شب اگرت آفتاب تبار
مرا میکند بر در خم شراب انداز	همی که روز و فاقم بجاک بسیار
بسوی دیو جوانا و ک شتاب انداز	ز جوهر جیو حافظ جان رسید

ایضا

وز فلک خون خم که جوید باز	حال خمین و لان که کوید باز
سیر حکمت با که کوید باز	جز فراطون خم نشین شراب
نرگس است اگر بروید باز	شرمش از چشم می پستان باد

آنکه چون لاله کاسه کرد آن بود	زین جان بخون بسوید با
بسکه در پرده چنگ گفت سخن	بهرش می تا بخوید باز
بکشاید دلم غنچه کمر	ساغری از لبش بویید باز
کرد پست الحرام خم حافظ	گر نمیرد بسر بویید باز

در ایضا

خیزد در کاسه ز آب طرباک انداز	پیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت نخل ما وادی خاموش است	حالیان غلغلده در کعبه افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	در رخ او نظر از آینه پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که بشتی نکند	آتش از جگر جام در املاک انداز
غسل داشت زدم کاهل طریقت کونند	پاک شو اول و پس دیده در آن پاک انداز
بهر سبز توای سرو که چون خاک شوم	ناز از سربند و سایه برین خاک انداز
دل مرا که زمار سر زلف تو غنچه است	از لب خود بشفا خانه تر پاک انداز
یارب آن اید خود پیکر بجز عیب ندید	دو آسایش آینه انداک انداز
چون کل از گنجت او جاده قبا کن حافظ	وان قبا دره آن قاست چاک انداز

ایضا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	چه شکر گویت ای کردگار بنده نواز
بیکد قطره که آتش کردی دمی دید	بسکه در رخ دولت کنی کرشمه نواز
نیازمند بلا کورخ از غبار شوی	که کیمای مرادست خاک کوی نیاز
طهارت از نه خون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش دست نیت نواز
ز مشکلا طریقت غبار تاب دل	که مرد راه نیندیشد از نیش و فرار
در مقام مجازی عجز پیا میکند	درین سپهر باز چه غیر عشق مبار
غرض که شمع حسنت و در نه حاجت نیست	مجال دولت محمود را پس نیاز
من ز نسیم سخن چرخ طرفت بر بندم	خوسرو ناز درین باغ نیست محرم راز
اگر چه چسب تو از غیر عشقش نیست	من آن نیم که ازین عشق بازی آیم
جگر گویت که ز سوز درون جگر می نیم	ز اسب پرس حکایت که من نیم غلام
غزل سزایی ناسید صرزد بسر	دران مقام که حافظ بر آورد آواز

در ایضا

دلم بوده لولی و شیت شورانگیر	دروغ و عده و قتال وضع در ننگ آینه
------------------------------	-----------------------------------

فلای پرن چاک ماه رویان باد	هزار جانه تقوی و خرقه پیر
بشکر آنکه بحسن ملک پردی کوی	خواه جام و کلابی خاک آدم ریز
بی که تافت نخانه دوشن با من گفت	که در مقام رضا باش از رضا مکریز
پیاله در گنم بند تا حشر که حشر	بی دل برم سول روز رستخیز
غلام آن کلام که آتشش انگیزد	نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز
مباش غمزه بازوی خود که در دست	نزار بقیه در حکم پادشاه انیکه
نقیه و خسته بدر کاست آدم رچی	که جز ولای تو ام نیست هیچ آویز
میان عاشق و مشوق هیچ حایل نیست	تو خود حجاب محمدی حافظ از میان خبری

ایضا

نزار سگر که دیدم بکام خوشیت باز	ز روی صدق و صفا کشته با دلم دمساز
روند کاطیت غم بلانخورند	و بیل عشق جرم دار و از نیش و فراز
غم چسب نیناز ز جیب و جوی	که نیست سینه ارباب کینه محرم را
ملا متی که بروی من آید از غم تو	زاشک پر سگایه که من نیم غما
چونش بود که مشاطه قضایت	که کرد ز کس مستش پیه سیر ناز

۸۸

بنیم بوسه و عایین غم ز اهل میا	که کید و شمشیر از چشم جان رویا
باین پس بکس نیست بدو	که بر شمشیر خنایی رسد بسوز و بسا
نکند زمره عشق در جوار و سرا	نوا و بانگ غزلای حافظ از شیراز

ای صبا که بگری بر پای حل رود ارس	بوسه بر خاک آن دلی و مشکین کن نفس
نمزل سلکی که بادش مردم از ماصد پلام	بر صغای سار و امان پنی و بانگ جرس
محل جانان پس آنکه بزار عیضه	کز فواقت سوختیم ای مهربان فریاد رس
مرکز قول ناصحان خوانند می قول باب	کو شمالی دیدم از بحر آن که اینم نپند پس
عشرت شبیکه کنی نوش کدر عشق	شیر و از آشنایان است با غیر عس
پادشاهی کارسان نیست ای دل سرباز	ورنه کوی عشق نتوان زد و بگوکان سوس
دل بر غمت میدید جان از چشم مست بار	که بر چه شیاران نداد اختیار خود
طویان سگرستان کامرانی می کنند	وز خسته دست بر سر میزند میسکن مکن
نام حافظ که بر آید بر زبان ملک دوست	از جناب حضرت یارم سبت این طبعش

و ایضا

جانان اگر گفت که احوال ما پیر پس	پیکانه کرد و قصه ییج آتش پیر پس
ز آنجا که لطف شایل و خلق کریم است	جرم نکرده عفو کن و ماجر پیر پس
مردن عشق و شوق تو دانه نه بدی	از شمع پیر قصه ز باد هوا پیر پس
بیج آنکی ز عالم در ویشیش بود	انگس که با تو گفت که درویش را پیر پس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی	یعنی ز مفسدان سخن گیمیا پیر پس
در دفتر طیب خرد باب عشق نیست	ای دل بدرد خو کن و نام دوام پیر پس
ما قصه پیکند رود را نخواهیم	از ماجر حکایت مهر و وفا پیر پس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی	در یاقوت وقت و زبون و جهر پیر پس
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی	از لوح پیینه بخون و ماجر پیر پس

دارم از زلف سیاست که جهان که پیر	که جهان زو شده ام بی سرو سامان که پیر
کس با مید و فارگ دل دین بکن	که جهانم من ازین کرده شیمان که پیر
یکی بر سر که از ارکش نیست	ز حتمی یکیشم از مردم نادان که پیر
کوشه گیر فی سلامت موسم بود و لی	عشوہ میکند آن ز کشتن آن که پیر پس

دل دین میر و از دست بد انسان که پیر	زاده از ماسلاست بکدرین کیسل
میر عی بر بدین که بدین آن که پیر	کنت و کوپاست دین را که جان بکدراند
کنت آن یکیشم اندر خم جوکان که پیر	کشم از کوی فلک صورت حالی پرسم
حافظ این قصه در از دست و بقرآن که پیر	کشمش زلف بکین یکشتی کنتا

ز سر بحر شیدن ام که پیر	در عشق کشیده ام که پیر
دلبری بر گزیده ام که پیر پس	کشته ام در جهان آخر کار
میر و آب دیده ام که پیر	آنجائی هوای خاک درش
نخانی کشیده ام که پیر	من بکوش خود از دمانش و
لب اصلی گزیده ام که پیر	سوی من لب جویگری که مگوی
ربنهای کشیده ام که پیر	بی تو در کلبه کدایی خوش
بقای رسیده ام که پیر پس	بمحو حافظ بر غم مدعیان

نیم روزه شیر از پیک راست پس	دل از قیغ غمخت نیکو است پس
-----------------------------	----------------------------

وگر نه زل جفا و نه کون درویش	که مست سوزی و گنج حاکمیت
سوالی میکنی باز و نه و نه قید	زین روانی سفر کرده عذر خواست
وگر میکنی کشتاید غیبی مگر شوق	حرم در که پیر معانی پناست
بعضی در خطه نشین و با غریب	که این قدر جهان کشت مال و جان
زیادتی مطلب کار بر خود آسان	که شیشه می صاف و تپی جو است
فلک به دردم نادان و به نام مراد	تو ناهل فضلی و دانش من نکم است
بهر دور و در گزشت حاجتی حافظ	رضای این دو انجام پادشاه است

در بیان

کلید زنی کلید جهان پادشاه	زین جن سایه آن خرد و روان
من و صحتی ناهل در یاد و درم باد	از که ناهل جهان رطل کران
تصد و دوش پادشاه غل غل	ما که ندیم و کد اویر تان
بنشین بر لب غمی و کد سر پین	وین شاد است ز جهان که ران
نقد باز جهان بکزد و آرد جهان	که شمار آن بس این بود و زبان
پادشاه است حاجت زیاد و طلب	دولت صحبت آن نون جان

ازد خوش خدایا چه بستم	که سر کوی تو از کون و مکان
یگر با ما است حاجت که نیاز و طلب	دولت صحبت آن نون جان
ازد خوش خدایا چه بستم	که سر کوی تو از کون و مکان
حافظ از مشرب قیمت کد بی انصاف	طبع خون آب غزنای روان

در بیان

اگر ز نیش شستی دست پیمان	حریف حجره و کربانه و کپتان
شکج زلف پریشان است پادشاه	ملوک خا طبر عیشاق کو پریشان
کرت است که با خضر نم شین	نشان چشم سکندر جواب جوان
رو ز عشق نوانی و کد سر غم	پادشاه کل این میل غل جوان
طریق خدمت و این بندگی کرد	خدا را که رها کن با و پست
در بیدارم تن بر کشتن زلف	وز آنچه بادل ما کرده پشیمان
تو شمع انجمنی بکزد بان و یک	خیال و کوشش و این پند و خندان
کمال دیری و پس در نظر باد	بشود نظر از باطن دوران
نموش حافظ و از جور یار تا که	ترا که گفت که از روی خوب

ای هر شکل تو مصلوح و نیکو جای تو خوش	دل از عشق و یاقوت شکر خای تو خوش
بجو کله ک طری بود و جو	بجو پیر و حتی جلد سزای تو خوش
شده و شکل تو شیرین خط و خال تو شمع	چشم وای روی تو نیاقد و بالائی
هم کلستان خیال از تو پریش و نثار	هم شام و لعل از زلف سمن سبای تو خوش
دره عشق که از سیل فانیست کدای	کرده ام خاطر خود را بتنای تو خوش
پیش چشم تو برسم که بدان ز پیدی	یکند و در مرا از رخ ز پایی تو خوش
در بیان طرب که جز در سر سوختن است	سیر و حافظی دل تنگستای تو خوش

و در ایضا

آفرینش است که کل شد یارش	کل در این فکر که چون عشق کند هر کارش
در بایستی همان نیست که عاشق بکشد	خواجسته است که باشد غم خند متکاوش
جایی است که خون بود زنده دل لعل	زین تعبیر که فرفری شکند باز او ش
بسی از فیض کل آموخت سخن و نه بود	این همه قول و غزل تعبیر و متکاوش
ای که در کوچه مشهور و مایه بکشد باری	بر حذر باش که سبزی شکند دیوارش
آن سکرده که بهد قافله دل همه آوست	هر کی مست غم یا بسلامت دارش

جهت عاقبت که به خوش اشتهای دل	جانب عشق عزیز است فرو کدویش
صوفی سرخوش ازین دست که گدازد کلاه	بدو جام و اگر شسته شود و پستایدش
چشم حافظ که به پدیدار تو خوش گشته بود	باز پرورد و وصل است مجاز آرش

و در ایضا

باز آید دل شکم به پوس جان باش	وین سوخته را به پوسم سر از نشان باش
نلین باو که به عطش عشق فروشد	مار و دوپ غریبه و کور مضان باش
در خرقه خویش زدی ای عابر نعت عاشق	جندی کن و سر حلقه در اندان جهان باش
دلدار که گشای توام دل نکرانت	کو می رسم انیک سلامت نکران باش
خون شد و لعل از جگرش آن لعل و نخلش	ای هر محبت بهمان مهر و نشان باش
تبار و لش از غصه عیاری نشیند	ای میل هر شک از عیب نایب و ان باش
حافظ که به پوس میکند شام جان	کو در نظای صفت محبت مکان باش

و در ایضا

بیت و باد فتح کیهو بی رویا باش	بوی گل نعلی عدم صباقی باش
کویت که به سالدی پرستی کن	سرمه خور و نه ماه پارسای باش

چو پیر ساک عشقت بی عاقل کرد	بنوش و مشط رحمت خدای باش
کرت سواست که چون هم به غریبی	بیا و محمد جام جهان نما می باش
جو غنچه که بر فرو بسکیت کار جان	تو سحر باد بهاری که کشتی باش
و فاجوی ز کس و سخن می شنوی	برزه طالب یسوع و کیمیا باش
مرد طاعت پیکان شوقا	ولی معاش رندان بی ریای باش

ایضا

باغبان کبرج روزی صحبت کل بایدش	برجای خار جهان صبر بلبل بایدش
ای که اندر بند زلفی از پریشانی سال	منع زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخسار با نظر بازی حرام	سره روی یا سیمین و جدی پهل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت پنی به کار	کار ملک است آنکه تیر و تامل بایدش
نیکه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راه رو کر صد سزا دارد توکل بایدش
نار نار از نرگس پستانه اش باید کشید	این دل شوریده تا آن جد و کاکل بایدش
سایه کردش با ده تعلل تا پند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا نوشد با دهنی آواز رود	عاشق مسکین بر اجندن تحمل بایدش

ولایضا

بهر دامن قرار و طاقت و سوس	بت شکر لب سیمین بنا کوش
نخاری جاکی شکنکی کند او	حریفی موشی ترکی قبا پوش
چو پیر سن شوم آسوده خاطر	کرشش همچون قبا گیرم داغوش
ز تاب آتش سودای عشقتش	بسان دیک وایم نیز نم جوش
اگر پوشیده کرد دست استخوانم	نکرد و مهرش از جانم فراموش
دل دینم دل و دینم بر دست	برود و و ششش برود و ششش
دوای تو دوای ست حافظ	لبش لبش لبش لبش

ایضا

چو بر شکت صبا زلف غنچه افشاش	بر شکسته که پوست تازه شد جانش
کجاست منفعتی بشش غصه دم	که دل به میکش از روزگار جانش
نیسم هیچ و فغانا که برد بدوست	ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق کل شال روی تو خواست	ولی بر شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خسته و نشد عشق را که اند به یه	بتارک اندازین که نیست پایش

چال که مکر عذره روان خواست
 بدین شکست پست لحن که می آرد
 بکیم آن سر زلف بدست خواجه دهم
 سحر برف چمن می شنیدم از لیل
 که جان زنده دلان بوخت پیا بانس
 نشان یوسف دل ز چه زخما نش
 که داد من پستان ز مکر و دستاش
 بوند حافظ خوش بخت خوشش انش

در ایض

خوش شیر از وضع می شاش
 ز رنگ باد ما صد لوحش
 میان جعبه را باد و مصلی
 بشیر از آی و فیض روح قدسی
 صبا زان لولی شکول سرست
 کی آمد شکر مصری بشیر از
 کمن بیدار ازین خوابم خدارا
 کز آن شیرین پیرو غم بریزد
 چرا حافظ جو میر سیدی ارب
 خداوند انکه دار از زوالش
 که عمر خضر می بخشد ز لاش
 غیر آمیزی آید شماش
 بخواه از مردم صاحب کمالش
 به داری گئی جوشت حالش
 که شیرینان ندانند انش
 که دارم عشرتی خوش با خیاش
 و لا چون شیر مادر کن حلالش
 نکردی شکر ایام و صالحش

ایض

بگرد کار را کرده به مصالح خوش
 کوشش سر قناعت خبر شود درش
 مشو بسان تراز و توده پی کرمش
 که نور چپش تو بود از اساس عالمش
 قند بخواه و بنده مری تو بر دل ریش
 در آفریش از انواع نوش دار و میش
 ز می طریقت و ملت ز می مذاکبتش
 بجان بود و خطرم زین دل محال انش
 بجد و جهد و کاری نیرو دارش
 پیاد شای عالم فرو نیار و سرش
 ز شک تفت و خواهی که منخی نشوی
 دلربایی اگر بر سر آمدی چه عجبش
 ریاضی اهد سالو پس جان من بخود
 بنوشن باده که فسام صنع صمت کرد
 ریاحل شام زده و جام باده حرام
 دهان تنگ تو تو خواه جان حافظش

در ایض

دلم رسید شد و غافل من در ویش
 بدست که قناعت اگر مسلمات
 چوید بر سر ایمان خویش ملایم
 خیال صند بر پیغمبر سیات
 که آن شکاری سرشته راجه آمدش
 مکر حلال نه اند مظالم ویش
 که دل بدست کان ابرویست کعبش
 چاست سر این قطره حالش
 که آن شکاری سرشته راجه آمدش
 مکر حلال نه اند مظالم ویش
 که دل بدست کان ابرویست کعبش
 چاست سر این قطره حالش

بنام آن مژده شوخ عاقبت کش را	که موج میزندش آب نوشن سریش
بگوی میگرد که بایان و سر فلکده دم	جرا که شرم می آیدم ز حاصل خویش
زاستین طبعان از خون عکله	کرم تحریر دستی نند بر دل ریش
نه عمر خضر باند نه ملک اسکندر	نزل بر سر دنیای دوان مکن دریش
توبنده کل از دوستان مکن باریا	که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بآن کمر زسد دست سر که حافظ	خزینه بکف آورد ز کج قارونیش

دوش بام کنت پنهان گدوانی تیر کوش	وز شام پنهان شاید کرد از می فروش
کنت آسان گیر کار با کز روی طبع	سخت میکرد جهان مردمان سخت کوش
و انکه در او جامی کز فروغش در فلک	ز سر در رقص آمد و بر بط زان می گفت نو
کوش کن پندای سپر و زهر دنیا غم مخور	کشت جون در چیشی کی توانی کرد کوش
با دل خونین لب خندان ساد و بر بھو جام	نی کرت زخمی رسید آبی جو چیک اندر خویش
تا کردی آتش زین پرده رمزی شنوی	کوش نامحرم نباشد جای پیام و سروش
در هر عشق توان دم زد از کنت و شنید	کر چه آنجا جلا اعضا چشم باید بود و کوش

۹۶

بر سباط نکته انان نو فروشی شرطیت	یا سخن پسته کوای مرد بخرد یا خوش
سایه ای ده که رندیهای حافظ فهم کرد	آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

در ایضا

در عهد پادشاه خط بخش جرم پوش	حافظ قرا به کش شد و منعی پال نوش
صوفی ز کج صومعه پایای خم نشست	تا دید محبت که بسوی یکشد بدوش
احوال شمع و قاضی و شرب مدام شان	کردم سوال جسد از پیری فروش
کشتا کنشیت سخن کرچه حسری	در کشن بان و پرده نکند ارومی نوش
ساقی ببار مید و و ج می نماید	فکری بکن که خون دل آمد ز غم خوش
عشقت و منکسی جوانی و نو بهار	عذر هم بین و جرم بدیل کرم پوش
تا بخند محو شمع زبان آوری کنی	پروانه مراد رسید ای محب خوش
ای پادشاه صوره و حسنی که مثل تو	نمودیده هیچ دیده و نشینده هیچ کوش
جندان بمان که خرد از رقی کند قبول	بخت عوانت از فلک پیر زنده پوش

ایضا

من خاتم زغم یار خا باقی خویش	میزند غمزه او ما و ک غم بر دل ریش
------------------------------	-----------------------------------

کر چپای سزلف زدم کتاید	بس سلمان که شود کشته آن کافرش
با تو پوستم و از غیر غمت ببردم	آشای تو ندارد سر چکانه و خوش
بغایت نظری کن که من دلشده را	نزد بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخرای پادشاه ملک ملاحت چه شود	که لب لعل تو ریزد نمکی بر دلش
خرن جبرمن سوخته دل داد باده	جسم است تو که بشاید کین از پسش

در ایفای

سحر زماقت غم رسیده بکوش	که در شاه شجاعت و می دایر بوش
شد آنک اهل نظر بر کناره میرشد	مزار کوه سخن در دهان و لب خاموش
ببانک چک بگویم آن حکایت	که از منت آن دیک سینه میزد جوش
شراب خاکی از ترس محبت خورده	بروی یار نوشیم و بانگ نوشانوش
زگوی میکده دوشش بدوشی بر بند	امام خواج که سجاده میکشید بدوش
ولاد لالت خیرت کنم براه نجات	کن نیست مباحات و زها هم مفروش
محل نور تجلیست رای نور شاه	جو قرب او طبعی در صفای نیت کوش
بجز شای حلاش مساز و رد ضمیر	که مست کوشش دلش محرم پیام سرش

روز مصلحت ملک خسروان دانند

که ای کوشش شینی تو حافظا خروش

در ایفای

شربانی مست بخام که مرد افکن بود زورش	مگر یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش
بیا که نمی توان شد ز کمر آسمان امین	بلعب زمره چنگی و مرغ سلح شورش
بشاید در دون پرور ندارد شهد آسایش	مذاق حص از دل بشوی از تنج و از شورش
کنند صید برای نفعن جام جسم برداش	که پندوم من این جحرانه بر مست و نه کوش
نظر کردن بر رویشان صافی دل بزرگی	سلیمان باغبان حشمت نظر تابود بامورش
بیابا با صافیت رازد سر بنمایم	بشرط آنکه تنیایی یک طبعان دل کوش
کان بروی جانان نمی بچد پس راز خا	ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

ایفای

صوفی کلی عین و مرغ بخار بخش	دین خشک را بنی خوش کوار بخش
طامات زه دره آسنگ چنگ نیست	پتسج و طیلان بی و می کسار بخش
ز به کران که شاه و پاشا تی نخزند	در حلقه جمن به نسیم بهار بخش
دام شراب لعل زای میر عاشقا	غنم مرا چاه زندان یار بخش

یاد بوقت گل کند کدو	وین باغ ابرو لب چو پیاغش
ای نگاره بشرب معصوم برده	زین بر قطره بن خاکسار
شکرانه را که چشم تو روی بدین	مارا بجزو لطف خداوندگار
ساقی چو شاه نوش کند باده صبح	کو جام زرب جافظ شب زنده دار

ایضا

جمع خوبی و لطف خدا بر جوش	لیکنش مرد و وفا نیست خدایا بدش
دلبرم شاید و طاعت و بازی دوری	بکشند زارم و در شمع بنایکش
من بمان که از و نیک نگذارم	که بد و نیک ندیدت و نذارم
بوی شیراز لب همچون شکرش می آید	گرچه خون چکه از شیوه چشمش
چارده ساله تی جابک شیرینم	که بجان حلقه بگوشته چاروش
یار دلدار من از قلب نه بیان میکنند	ببر و زود جان داری خود یادش
دینی آن کل خورسته دل یارب	خود بکشد که ندیدم درین جنبش
جان بگزاره کم صرف کرانند	صدف دیده حافظ بود آراکش

ایضا

یار آن تو کل خندان که سپیدی بش	نی سپارم تو از چشم حسود جنبش
گرچه از کوی خاکشت بعد مرده دو	دور باو آفت دور فلک از جان و منش
گر بهر نعل سلی سی ای باد صبا	چشمم ارم که سلامی برسانی ز منش
باب نازک شایسی کن از آن انیسای	جای لای عزیزت بهم بر منش
کردم حق و فاء حفظ و خالت دارد	محترم دارد آن طسره غیر شکنش
در مقامی که یاد لب او می نوشند	سفله آن بکه باشد خبر از خوشش
عرض مال از در نیخانه نشاید انداخت	هر که این آب خور درخت بد ریافکش
هر که ترسد ز طالع اند عشقش نه طلال	سرمه قدش یارب ما و منش
شعر حافظ همه بیت انزل و فحش	آفرین بر نفس دلکش و نظم سخنش

ایضا

ما از خود ایم درین شهرت خوش	پیرون کشیده باید ازین درخت خوش
از بس که دست یکرم و آه میکشیم	آتش زدم جو کل تن تحت خوش
دو شتم ز بلی جوشش که می سرو	کل گوش بین کرده ز شاخ درخت خوش
کافی تو شاد باش که آن یار شد خوش	بسیار شد روی شمع ز بخت خوش

کرمج خیز خادش سر بر فلک زند	عارف بآب ترکند رفت و بخت خوش
خواهی که سخت و مست جهان تو بکند	بکدر ز عهد است و نغمه های سخت خوش
ای حافظ ار مراد میسر شدی بام	جشید نیز دور ماندی ز بخت خوش

ایضا

بمانی از گوشه یخانه دوش	گفت بخشد گشته می نوش
عفو الهی کند کار خوش	مرده رحمت برساند سر و ش
لطف خدا پیشتر از جرم مات	بکشته سر بسته چه دانی نموش
این فرد خام بخندان بر	تا می اصل آوردش فن خوش
کرچه و صالش نه بکوشش دسند	سر قدرای دل که توانی بکوش
کوش و حلقه کیسوی بار	روی من خاک در می فروش
رنده ی حافظ نه کنایست صعب	با کرم پادشاه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه است	روح قدس حلقه نامش بکوش
ای ملک المومنین ادش برده	وز خط چشم بدش در کوش

و ایضا

کتاب پای سپید طبع شریاری خوش	عاشق دلبری شیرین ساقی گلزاری خوش
الای طالع دولت که قدر وقت میداد	کو را با دوت این عشرت که داری کاری خوش
مرنگس که بر خاطر عشق دلبری با رست	سپندی کو بر آتش نه داری دور کاری خوش
عروس طبع را ز یور ز فکر بگری پوش	بود که نقش ایام بدست آید بخاری خوش
شب جغت غنیمت دایم از خوشی بستان	که سبانی و لغو ز ست و طرف لاله زاری خوش
یمنی کاسه جغت ساقی را بجهده	که مستی میکند با عقل و می آرد خار خوش
بفطرت عرش حافظ بیا با ما بخسانه	که شکولان خوش داشت پاموزند کاری خوش

و ایضا

نیست کس از کند سزاف تو خلاص	میکشی عاشق میکنی ترستی قصاص
عاشق سوخته دل تا به پایان فنا	زود در حرم جان نشود خاص
کیمای غم عشق تو بین خاک می	ز رخا نص کند ار چند بود بهر صا
ناوک غمزه تو دوست بیز از رستم	جانب بروی تو برده کرواز دقا
سوخته شمع ضحک جان و دلم از شوق	کردم ایثار تن خویش ز روی اخلا
بهو اداری آن شاه جوهر وانه وجود	تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتش دل دیوانه ها افکند	کرج بودیم همیشه بهایت رقص
قیمت در گرانمایه جدا نند عوام	حافظ در گرانمایه مده جز عوام
خوف الفصاد	
فسن حال تو جهان چون گرفت طول و عرض	شمس فلک خجل شده از عارض محو ماه
دیدن حسن روی تو بر همه خلق و احس	بجده روت بلکه بر جمله ملائکت فر
از کجاست نبشش غم ز چهارم آسمان	بمخون زمین مانده قبله شده بهار فر
بوسه بجاک پای تو دست بکاده مرا	هفته شوق حافظا باز رساندت بهر فر
بارخ تو بر باری کرده خجل شد آفتاب	شب زمین منقش مانده بر زیر بار فر
خوف الطاف	
کرد عذار یار من بنوشت دور خط	ماه ز حسن عارفش راست فتاد خط
از سوس لبش که آن آب حیوة خوشتر	کشته روان دیده ام شب به آب محو شط
که بهوات میدم کرد شان جان دل	گاه ز آب میکشتم تش عشق تو جو خط
آب حیات حافظا که تخیل ز نظم تو	کس سبای عشق او شکر گشت ازین خط
کر بخلافی خودم شاه قبول میکند	تا ببار کی دم بنده به بند کیش خط

خوف الظاهر	
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جگر منوچهری عجب بی حافظ
بیا که نوبت صحت و دوستی و وفا	که با نوبت مرا هیچ با حافظ
اگر چه خون دلست خورده نقد من بستان	جان من ز لیم بوسه خون به حافظ
بزللف و قد بستان دل من بند بار دگر	اگر چه پستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا جوان غزل خوب و تازه نو نو نو	ز شوق یار فرج بخش غم زده حافظ
خوف العین	
بفرود دولت کیتی فروز شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزع
بیاری که جو نور شید شعل افروز	رسد بکلمه ویشش رقص و فیض سماع
صاحی و حریفی خوشم ز دنیا پس	که غیر ازین همه اسباب تفردت و صداع
بر وادیب و بجای بدل کن این شفقت	که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
ز بسجدهم بخرابات میفرستد عشق	حریف با ده رسیدای رفیق تو به وداع
منه نخر دایام و غیر ازینم نیست	بکار و م تجارت بدن کساد و تناع
ز زهد حافظ و طامات و ملول شدم	بسا زود و غل خوان و من سرود و سماع

وله ایضا

باده اوان که ز خلوت که کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر سدا طراف شعاع
بر کشیده از چپ افق جرج زمان	نماید رخ کنیستی هزاران انواع
در زوایای طربخانه حبشید فلک	ارغنون ساز کند ز سره با تنک سماع
چیک در غلغل آید که کجا شد سکر	جام در قهقه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بکر ساغر عشرت بکر	که بهر حالتی نیست بهین اوضاع
طرحه شاه دنیا همه بندست و فرب	عارفان بر سر این رشته بخونند ترا
عمر خسر و طلب از رخ جهان میطلبی	که وجودیت عطا بخش کیم شعاع
منظر لطف ازل روشنی چشم اعل	جام علم و عمل جان جهان شاه شعاع

ایضا

قسم عشقت جاه جلال شاه شعاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه ترا
شراب خاکیم بس می بخان پای	حریف باده رسیده ای فوق تو بداع
خدا یاریم شست و شوی خرقه کیند	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
به پیکر تهنان می رود بناله	کسی که رخصه نفرمودی سماع شعاع

بما شمعان یکن بشکر این نعمت	که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع
نیصحنه جام تو شنیدم ای دل	نمیکنم و لیسری نمیدیم صداع
چنین چهره حافظ خدا جدا کنداد	ز خاک بار که کبر بای شمع شعاع

وله ایضا

در زمان عشق تو مشهور جهانم و شمع	شب نشین کوی سربازان و زندانم و شمع
شب رو غلام غمی آید بچشم غم پرست	بس که در بیماری بحر تو خندانم و شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت	تا در آب و آتش عشقت که از انم و شمع
رشته صبرم بقراض غمت پیوسته شد	همچنان آتش محبت بر تو خندانم و شمع
کرکیت اشک کلکونم بودی کرم رو	کی شدی روشن بکیتی از پیامم و شمع
در میان آب آتش همچنان سرگرم تست	ای دل زار ترا و اشک بارانم و شمع
در شب بختان مرا پروانه وصلی فرست	ورنه از در دوش جهانی را بسوزانم و شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است	با کمال عشق تو در عین نقصانم و شمع
سرفرازم کن شبی انو وصل خود کردن شاه	تا منور گردد از دیدارت ایوانم و شمع
بجو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو	چهره بنماد لبر آتاجان بر افشانم و شمع

آتش مهر را حافظ عجب سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بشانم جوش

حرف ایغ

سحر بوی گلستان می شدم در باغ	که تا جو بیل نی دل کنم علاج دماغ
بجلوه کل سوری نچایم کردم	که بود در شب تیره بروشنی چراغ
جان بحسن جوانی خویش مغروری	که داری از دل بیل نه از کوه فراغ
کشاده ز کس رغان ز حسرت آب از چشم	نهاده لاله حم از سوز دل صد داغ
زبان کشیده جوتنی بسزدنش سون	دمان کشاده شقایق جوهر دم
کمی جاده پرستان صراحی اندر کف	کمی جاساقی تان کف کز فداغ
نشاط و عیش جوانی جو کل غنیمت دان	که حافظا بر رسول نبود غیر بلاغ

که حافظا بر رسول نبود غیر بلاغ

حرف الف

طالع اگر مد کند دانشش آورم کتب	که گیشم ز می طب که بکشد ز می شرف
طرف کرم ز کس نیست این دل پر امیدم	که بر سخن می برد قصه من به طرف
جذبناز پرورم مهربان سنگ دل	یا و پدر نمیکند این پسران خلف
از خم ابروی و نم تشک شایشی نشد	و که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابرو می دوست کی شود دست کش خیال

کس دست از کمان تیر مراد برهد

من خیال نهادهی گوشه نشین طره انک

بمنجه هرگز میرندم چیک و وف

نخیزد زاهدان نقشش مخان ولا قفل

ست رایت محاسب با ده بد و ولا

نمنی شهر پین که چون لعل شیشه میخورد

پاردمش از باد آن جوان خوش علف

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

بد تو رمت شود سمت شجره نجف

حرف الف

مقام امن می پیش رفیق شفیق

کرت ام مسر شود ز می فو شفیق

نجان و کاه جان جلیج بهج بر سحبت

نزار بار من این نکست کرده ام محنت

در نه و در که تا این زمان ندانم

که گیمای سعادت رفیق بود رفیق

بمانی رو و فرصت شمر بخت عمر

که در کین که عمر مذق طعان طریق

حلاوتی که ترا در چه ز نخواست

بکنه آن زنده صد هزار فکر عمیق

اگر چه سوی میانت چون منی رسد

خوشت خاطر از فکر این خیال دقیق

پاک تو به ز لعل نثار و خنده جام

نصورتیست که عقلش نیکند تصدیق

اگر بزم عقیقت اسگ من عجب

که مهر خام چشم به بست بهجو عقیق

بجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که بادوست بنزدیم هیچ طریقی
بخنده گفت که حافظ غلام سبحان توام
بین که تا به حدی می کند تحقیق

وله ایضا

زبان خانه نثار و سرپای فراق	و کرد شرح دهم با تو داستان فراق
ز فراق حل خاتم و هم یک کتب	قرین تشیحان و هم قران فراق
در خدمت عمرم که بر امید وصال	بسر رسید و نیامد بهر زمان فراق
سری که بر سر کرد و نغمه سودم	براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال و سواهی وصال	که رخت مرغ دلم پر آستان فراق
کنون چه چاره که در غم بگردانی	فاوده زورق بهر دم ز بادبان فراق
بسی غم که کشتی عمر غرقه شود	ز بوج شوق تو در بحر بی کران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم جان که شد	تنم وکیل تضاد دلم همان فراق
فلک که بر سرم دید اسیر جگر عشق	بست کردن بهر دم بر میان فراق
ز سوز شوق لم شد کجای دور از یاد	مدام خون جگر خورم ز خوان فراق
پای شوق کزین راه بر شدی حافظ	بدست مجزادی کسی غان فراق

ایضا

کسی به جوین پسته بشلای فراق	که عمر من بجهت بکشت بلای فراق
غریب عاشق بی دل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و داغهای فراق
بکار و هم کلغم حال دل کرا گویم	که داد من پستانده و سزای فراق
فراق و جگر که آورد در جهان یارب	که روی بحر سیه باد و جان و مان فراق
اگر بدست من افتد فراق را یک شتم	بآب دیده دهم باز و بنهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم کجا	سکته باد و بنگ زمانه پای فراق
ازین جهت من حافظ و پیدلان روز	جو بل حری منم نوای فراق

حرف الکاف

ای دل ایشم ابر لب تو تنگ	حق کند که من میروم الله سگ
تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیل تو بود و حاصل تحیل ملک
در خلوص منت ارست کشتی تجربه کن	پس عیار ز رخا ص نشاند جو ملک
بکشایسته خندان و شکر ریزی کن	خلق از دهن خویش بیند از بسک
کشته بودی که شومست و دوست به هم	دعده از حد بشد و مانده دو دیدم و نه یک

بسج برسم زخم را غیر مرادم کرد
من نه انم که زبونی شسم ازینج فلک
جون بر حافظ خویشش نگه اری باری
ای رقیب از براو یکد و قدم دور ترک

وله ایضا

اگر شراب خوری جو غمشان بر خاک
دان کنه که بخی رسد غیر جاک
برو بر جبه تو داری بخور درینج محو
که بی درینج زنده روزگار تنج هلاک
بخاک پای تو ای سپردن از پرور
که روز واقعه پا وایکیم از سر خاک
جو دوزخی به بهشتی چه آدمی جو ملک
بمذنب که کفر طقیست اما ک
مهندس فلکی راه دیر شش جیتی
جان بست که ز میت زیر در خاک
فویب فخر ز طره میزند ره عقل
مباد تا بیست خراب طارم تاک
براه میکه حافظ خوش از جهان فیتی
دعا اهل دل است باد و نوسن دل پاک

ایضا

نزار دشمنم اری کنند قصد هلاک
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
مرا امید وصال تو زنده می دارد
وگر نه مردم از جبرست پیغم هلاک
نفس نفس اگر ز باد شنوم بوی
زمان زمان کنم از غم جو کل کریان

رو و خواب و چشم از وصال تو سیاه
بود صورت دل اندر فراق تو خاشاک
غان سب که گریه میزنی شش شیرم
پیر شوم من و دوستت ندارم ار
اگر تو زخم زنی به که دیگران هم
وگر تو ز سر دسی به که دیگران تریک
بضر ب سبک قلی جانشان ایدا
لان رویی قد طاب ان کیون فداک
ترا جاک که تویی سر کجا سید
بتدر پیش خود کسی کنه اداک
چشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که بر در تو نهند وی مسکنت بر خاک

وله ایضا

خو شجر باشی ای پیغم وصال
که بیا میرسد زمان وصال
ما سلی و من مدی پیغم
این حیراننا و کیف اطلال
عصره بر نمکاه خالی ماند
از خسرینان و رطل مال مال
عنت الدار بعد عافیه
فا سلوا حالنا عن الاطلال
سایه افکنه حالیا شب بحر
تا جواز نده شب روان وصال
قصه العشق لا انفصام لنا
نصفت ما مناسن مقال
ترک سوس کیس نمی نکرد
ده ازین که بیا و جاه و جلال

نی جال آل کمال است منی	صرف الله غمک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند	نال عاشقان خوش است بنال
یارید الهی حاکم الله	مرجا مر جبات حال حال

در ایضا

ره روان عشق بن باشد دلیل	آب چشم اندر پیش کردم بیل
موج اشک ناکی آرد در حساب	انکه گشتی راند بر خون قیقل
اختیاری نیست جز نانی ما	ضلنی فی الصق من بیدی السیل
نی می و مطرب بفر و دم جوان	راحتی فی الراح لاقی السلیل
یابنه بر خود که مقصد کم یکنه	یامنه پا اندرین ره بی دلیل
یار سوم پیل یارینیا دیکر	یاده مند و پستان با یاد پیل
یا کشتن بر چهره پیل عاشقی	یا فرور بر جاده توتی به پیل
حافظا که هستی داری یار	ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ایضا

ای خست چون ماه و لعلت سلسیل	سلسیلست کرده جان دل سلسیل
-----------------------------	---------------------------

سین پوشان خط بر کرد لب	بمحو رواند کرد سلسیل
ناوک چشم تو در سر کو شده	بمحو من افتاده دارد صد قیل
یار باین آتش که در جان	سر و کن انسان که کردی بر خلیل
من نی پام مجال ای دوستان	کرچه او دارد مجال پس جیل
پایان گشت و منزل چون	دست ما کوتاه و خراب بر خیل
حافظا بر سپر چه عشق نثار	بمحو رواند شده پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز	باد هر خیزی که خواهد زین قیل

در ایضا

شمت روح و داد و شمت بر حق	بیای که بوی ترا میرم ای پنیم شمال
اچار با مجال المیپ قف و انزل	که نیست صبر جمیل داشتیاق مجال
سکایت شب جران فرو کدشته به	بسکه انک بر افکند پرده روز وصال
جویار بر سر صحت و عذر میخواهد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیای که پرده کل زیر من است آخر چشم	کشیده ایم تحسیر کار کاخ خیال
بخیر خیال دنان تو نیست در دل تنگ	که پس بنیاد جو من در پی خیال حال

ملال صحتی می نیام از جاناتان	که کسین چند نماید ز جان خویش ملال
قتل عشق تو شد حافظ غیب ولی	بخاک ماکد ری کن که خون مات حلال

ایضا

مگر که که گشتم و صف آن شمایل	مگر که شیند کشته در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود	جانم بسخت یکدن کسب فیضایل
گشتم که کی به بخشی بر جان ناتوانم	گفت از زمان که بود جان میانم
حلاج بر سر واد این نکته خوش مراد	از شانی نرسد امثال این سایل
دل داده ام بادی شوخی کشتی بخاری	مرضیه السجایا مجموع فیضایل
در عین کوشه گیری عشقم زره پنداخت	و اکنون شدم جومستان بر بروی وایل
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم	در لوح مینه نشست سر کربسایل
ای دست دست حافظ توید چشم	یارب به پیرم ازاد گردنت حایل

و له ایضا

بمد کل شدم از توبه شراب نخل	که کسین و زکرو از نا صواب نخل
صلاح با مودام رست و من زین خشت	نیم ز شایه و پستی سبج باب نخل

زمن که رفت بشو شدم از سر جایشم	شدیم در نظره روان خواب نخل
تو خوب روی تری افتاب و شکر خدای	که پیستم ز توده روی آفتاب نخل
روست کرکست از کند سر در پیش	که شد ریشه آن چشم بر عتاب نخل
جرازی لب جام زمر خنده ز ند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل
بود که یار ز بخد ز ما بخسب کریم	که از سوال نکردیم و از جواب نخل
رخ از جناب تو عریست تا شامیم	یتم پاری تو فسق از ان جناب نخل
جناب ظلت از ان بست آب خمر گشت	ز طبع حافظ و این شعر جواب نخل
از ان نغمه رخ خویش در نقاب صد	که شد ز نظم خوشش و نو خوش آب نخل

ایضا

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد به ولت و صلت نوای من
قرار برده ز من آن دو سبیل بر تاب	فراغ برده ز من آن دو کرکس نخل
جواد جواسر عمر تو صیقلی دارد	بود ز رنگ حوادث مرآه مصقول
شکسته پسته بد حال زندگی بایم	وان نفس که به تیغ غمت شوم
جو برد تو من بی نوای بی زور و زور	بهج باب نثارم ره خروج و دخول

بکاروم حکم چون شوم چه چاره کنم	که گشته ام ز غم و جور روزگار
خواب ز دل من غم تو جای نیفت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه و زو
برودل سباز و نموشش کن	روز عشق کن فاش پیش اهل

در ایضا

دارای جهان خست دین خسرو دل	یغی بنظر ملک عالم دل
ای که اسلام سپاه تو شکسته	بر روی جهان روز نه جان و دل
تعلیم تو بر جان خود واجب و لازم	و انعام تو بر کون و مکان فایز و شال
روز ازل از کلک تو یک نقطه سیاهی	بر روی نه امثال که کن حل و پایل
خویشد جوان خالیه و بدین کنت	ای کجاست که من بودی آن سندی معتدل
شاه فلک از بزم تو در حق و سما	دست طرب از دامن این مزه مکمل
می نوش و جهان بخش که از زلف کند	شد کردن به خواه که شمار سلاسل
دور فلکی کسره بر منبع عدست	خوش باش که ظالم نبرد راه منزل
حافظ قلم شاه جهان تسمی و قسبت	از بهر معیشت کن اندیشه باطل

و فی المیم

من بردل ز نوک غزه تیرم	که پیش چشم عیارت بیرم
صاحب حسن در حد کمال است	ز کام ده که میسین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق	جوانخت جهانم که چه پیرم
جهان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش کم گشت از خیمم
بیا و از حساب مطرب و می	اگر حرفی شد کلک دیرم
درین خوا که پس کس را نرسد	من از پیر معان مست پیرم
چو طعنان تا کی این زاهد فری	بسیب بوستان و شد و شیرم
قراری کرده ام با می فروشان	که روز غم بجز غم ز کیرم
من آن مرغم که هر شام و چراغ	ز بام عرش می آید صغیرم
فرادان کج او در سینه دارم	اگر چه مدعی میند خیمم
خوشا آن دم که استغای مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آنکه بر کفرستم دل ز حافظ	که ساقی گشت یاز ما کزیرم

در ایضا

اگر بر خیزد از دستم که باد لاله از پیشتم	ز جام خضر می نوشم ز باغ خلک کلیم
--	----------------------------------

شراب تلخ صوفی سوز پندام بخوابد برد	بیم برب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
کرد بوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز	سخن با ما میگویم بر پی خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حورین	اگر در وقت جانان تو باشی شمع بالینم
جوهر خاکی که باد آورد بوی برد از انبات	ز حال نده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه مرگوش نظم زو کلاشش پدید یافت	تذرو طریقه میگیرم که جلا کست شایینم
اگر باور نمیدادی رواز صور مگر چن پرس	که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
روزمستی و رندی ز من بشو نه از حافظ	که با جام قح سر شب نیم ماه و پروینم
وفاداری و حق گوینی نه کار مرجهانداره	غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

ایضا

بکدر نماز شارح مخیانه بکدریم	کز هر سرحد محمد محتاج این دریم
روز نخست چون دم زندی زدیم عشق	شرط آن بود که جزیره این شیوه نسیم
جایی که تخت و سند هم میرود بباد	کر غم خویم خوش نبود به که می خویم
تا بکه دست در کمر او توان زد	و خون دل نشسته جویاقت احرم
و اعظم کن نصیحت شوریدگان که ما	از خاک کوی دوست بفرودش نگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند تمنا	مانیز هم شجده دپیستی برآوریم
از جرم نه تو خاک زمین و اصل شد	چهاره ماکه پیش تو از خاک کتریم
حافظ جوره بکنکره کاغ و صل نیست	با خاک است سانه این در سهر بریم

ایضا

بمزم توبه سحر کشم پیشخاره کنم	بهار توبه سکن میرسد ج چاره کنم
سخن دست بگویم نمیتوانم دید	که می خورند در میان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا اعلان کنسید	که از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون کل مراوت	حواله سر دشمن بسک خاره کنم
بخت کل مشام بتی جو سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
کدای میکرده ام یک وقت مستی	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
جو غنچه بال بختان پاد مجلس شاه	پایه گیرم و از شوق جابه پاره کنم
مرا که نیست در رسم لقمه پر میری	جراعت دست رند شرابخواره کنم
زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ	ببانگ بر بطونی رازش آشکاره کنم

ایضا

یاد کل افشایم و می در غم سر اندازیم	فلک استغف بکشایم و طح خود اندازیم
اگر غم بکشد بکشد که خون عاشقان ریزد	من ساقی هم تازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی را کلاب اندر قح ریزم	نیسم سکر کرد و از سکر در محرم اندازیم
جود دست رو و خوش کو مطرب سرودی	که دست نشان غزل خایم و پاکوبان اندازیم
صباحک وجود ما بان عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبان نظر بر شط اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می باند	بیایین داور بسیار به پیش او را اندازیم
بشت عدن اگر خواهی پایا با ما نخیلانه	که از پای خست یکسر بخوش کوثر اندازیم
سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیرا	بیای حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

ایضا

خیال روی تو چون بکدر بگلشن	دل از پی نظیر آرد بسوی چمن
بیا که غسل و کدر ز نثار مقدم تو	ز کج خانه دل یکشتم بخرن چشم
سزای یکم کهست فتنه می نمی	منم ز عالم و این گوشه زمین چشم
سر شک روانم سر خرابی داشت	کرم نه خون جگر میکرد دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل شکست	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بهر دل که دل در دست حافظ را	من بنا کوکله و ز مردم افکن چشم
-----------------------------	--------------------------------

وله ایضا

بارگاهش ام و بار و کرسی گویم	که من کم شده این ره نه بخود می گویم
در پس این طوطی صفت داشته اند	آیند استاد ازل گفت بگو بگویم
من اگر خاتم اگر کل چمن آری است	که از ان دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران	کو سری دارم و صاحب نظری میگویم
که جبهه دلق تلخ می کلگون عیبت	که من عیب کز ورنک ریای میگویم
خنده و کینه عشاق بجای می در گشت	می میرم بشت و وقت سحر می گویم
حافظم گفت که خاک در نیخانه میوی	که من عیب که من مشک خن می گویم

ایضا

بهر کان سیه کردی هزاران زخمه در دینم	بیا که چشم عمارت هزاران در بر چشم
الای نم نشین دل که یارانت برفت	هر روزی مباد آن دم که بی یادتو بشینم
جهان پرست بی پیاد ازین فرهاد کش فریاد	که کرد افسون زین کش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون کل	بیای ای باد شبگیری سینی زان عرق چشم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی	که سلطانی عالم را طینل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم است	حرام باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صبح الخیر ز بلبل کجایی پایا بر خیز	که غوغا میکند در سرخوش جنگ و شینم
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت	سمانی غلط باشد که حافظ داد تلتینم

در این

بغیر از آنکه بشیر و بدین دانش از دستم	بیا بگو که ز عشقت ج طرف بر بستم
اگر چه خرم غم غم تو داد و بباد	بجاک پای عزیزت که عهد شکستم
جو زده که چه حقیرم بهین دولت عشق	که در سوای رفت چون بهر سو بستم
بیار باده که عمر است تا من از سر من	بکج عافیت از بهر عیش غشتم
اگر ز مردم میاری ای بخت کو	سخن بجاک میفکن چرا که من بستم
بگونه سنجالت پا ورم بردوست	که خدمتی بپیر نیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت	که در عشق بفرستم تو خاطرش خستم

ایضا

بازای ساقی که سواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
-----------------------------	----------------------------

ز بجاکه فیض جام سعادت فروخت	پروین شدی غانی ظلمات حیرتم
هر چه غرق بحر کناسم ز صد جهت	که آتش عشق شوم ز اهل رحمتم
عینم کن برندی و بدنامی ای حکیم	کی چون سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه یکبست و آیش	این بویست رسید ز یزدان تم
من که وطن سفر گزیدم بحر خویش	در عشق دیدن تو سواخواه غریتم
دریا و کوه دره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی پسته مدد و بهتم
دورم بصورت از دولت سزای	لیکن بجان و دل ز میقان خضرم
حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان	در این خیال ارباب و عسکر مهلتم

در این

خوار سحر ناله میل بر ابرم	میسنی غلام شام و سونگه خورم
ساقی پاک از مدد نجات کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد مسیرم
رازم من بوضف زلال خضر که من	از جام شاه جود کش خوش و شرم
شاهان بر سرش شام سیر	ملوک آن خابرم و پیکر این دم
من هر خوشنم تو بودم هزار سال	کی آب خورده کند طبع خوگر م

ور باورت نمی شود از بنده این حد	از گشته کمال و لیلی پیاورم
کر بر کنم دل از تو بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل بجا برم
منصور بن مظفر خازن است حرمن	وز این خسته فال را عدا مظفرم
عبد الست من بعد با عهد شاه بود	وز شاه راه عهد برین عهد بکدم
کردون جو کرد نظم ترا با محام شاه	کی باشد اتفاقات بصید کبوترم
ای شاه شیر کبر چه کم کرد و ار شود	در سایه تو ملک فراغت میسر
بال و پری ندارم و این طرف ترک نیست	غیر از هوای منزل پس مرغ سر
شعور زمین مدح تو صد ملک دل کشد	کو کی که تنگ تنگ زبان سخنم
بر کشنی اگر بگذرستم جواب صح	نه عشق سر و بود نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو	دادند ساقیان طرب یکدو غم
ستی تاب یکدو غم وضع بنده	من سال خورده پر خرابات پرورم
بایسته اختر فلک و اوری بیست	انصاف شاه با دین قصه یاورم
شکر خدا که باز دین را ج بارگاه	طاووس عشق میشود صیت شیرم
مثل الله بصید دلم حله کرد و من	کر لا غرم و کرد نه شکاک غصنم

ای عاشقان روی تو از ذره پیشتر	من کی رسم وصل تو کرده کترم
بنامین که شکر حسن رخ تو است	تا دیده اش کز لک غیرت پرورم
بر من فتاده سایه خورشید سلطنت	و اکنون ز غمت زخو رشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار تیر	نه جلوه می فروشم و نه عشوه میخرم

و در ایضا

بی تو ای هر روان بکلی کلشن چکنم	زلف سبیل چ کشم عارض حسن چکنم
اگر طعنه بد خواهد ندیدم رویت	نیست چن آینه ام روی آئین چکنم
بروای ناصح و برزد کشتان خردم	کار فرمای قدر میکنند من چکنم
برق غیرت جوین چمد از ممکن غیب	توفیر ما که من سوخته غم چکنم
شاه ترکان جو بسندید و بجام انداخت	دشمن از شود لطف تهنیت چکنم
مدی که بحر اغنی کند آتش طور	چاره تیره شب وادی این چکنم
حافظا خلد برین خانه مور و منبت	اندین منزل ویرانه نشین چکنم

و در ایضا

جانه درعی سزم دیار خود باشم	جانه خاک پس کوی یار خود باشم
-----------------------------	------------------------------

غم غری و غیبت جو بر نی تا بم	بشر خود روم و شکر یار خود باشم
زجرمان سر پرده وصال شوم	زبندگان خداوند کار خود باشم
مرا جو کار عمر نه پیداست تا بوی آن ولی	که روز واقعه پیش بخار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی و رندی بود	وگر بگو شوم مشغول کار خود باشم
از دست نجات گران جواب و کار بی سامان	کرم بود کله راز دار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حفظ	وگر نه تا باید شرمسار خود باشم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم	خوشامدی که ازین چهره پرده برکنم
چنین قفص سزای جو من خوش گماشت	روم کجاست بن رضوان که مرغ آن کنم
عیان نشد که چرا آمد کم کج بودم	در دزد که غافل از کار خود شستم
بگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	جو در سراج ترکیب شعله بند تنم
اگر زخون دلم بوی شوق می آید	عجب مدار که هم در نافه خستم
طرازی پس ز کرم من چون شمع	که سوزناست ستانی درون پر تنم
پاد پستی حافظ ز پیش او بردا	که با وجود تو کس نشود ز من منم

در ایضا

جل سالفت و پیش که این فیه می نم	کز چاکران سپهر معان کترین بهم
سر کز پیش طافت پیر می فروش	ساختی نشد ز می صاف و دشم
در شان من بجز و کشتی طن بد مهر	کاهود کشت خرقه ولی پاک نامم
نیست بلی بوس اندر چنین قفص	باین لسان عذب که خاشاک سو سم
بشاز دست پادشاه یارب از جرد	کز یاد برده اند سوای ششم
آب و سوای فارس عجب نعله پرور	کو سجد می که خیمه ازین خاک بر کنم
حافظ بیز خرقه قدح تا بکلی کش	در نرم خواب پرده ز کارش بر افکنم

در ایضا

عزیت تا من طلب سرور شای می سر نم	است شاعت مر زمان نیک نامی می نم
بی ماه مر فروز خود تا بگذرانم روز خود	دامی برامی می نهم مرغی بدای می نم
اوزنک کو کل چه کو تشش و فاد مهر کو	حالی من اندر عاشقی و اوتامی می نم
دام سر آرد غصه را رکنین بر آرد قصه را	این آه خون افشان که من سر صبح و شامی می نم
باشد که یارم آگهی از سایه پر و سی	کلبانک عشق از سر طرف بر خوش فانی می نم

مر جند آن آید دل هرگز نه بخت د کام دل	نقش خیالی بیکشم فال دومی سیرم
با آنک زوی غایم وز می جو حافظ تا پنم	در مجلس روحانیان که گاه جامی میرم

در این بخش

مرا می بینی و در دم زیادت میکنی در دم	ترا می بینم و میلم زیادت می شود مردم
بسایم نمیسوزی نیدانم چه پرداری	بدر مانم نیکو شوی نیدانم چه کرد مردم
ندارم دست از دامن جز در خاک و آندم هم	که بر خاکم گذار آری بکیر دامنست کردم
فرو رفت از عشقت دم دم میدی تا کی	و مار از من بر آوردی نیکو پی بر آوردم
بشی در از تار یکی زلفت باز چسبم	زخت میدیدم و جامی زلفت باز میخورم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب کیسوت	نندام بر لب لب را جان و دل فدا کردم
تو خوش پیاش با حافظ برو کو خضم جان میدی	جو گرمی از تویی بینم غم از خضم دم مردم

در این بخش

عاشق روی جوانی خوش نو خایسته ام	وز خدا شادی این غم بد عا خواسته ام
عاشق و رند و نظر باز می گویم فاش	تا به ای که بجزین منرا آراسته ام
شرمم خبر خسته آلوده خود می آید	که بر و پاره بجد شسته پیرسته ام

خوش بود از غمش ای شمس که انیک من نینم	همین بیان پسته و بر خاسته ام
با چنین صبرم از دست بر رفت صرغ کا	در غم افزوده ام آنجا ز دل و جان تمام
بجو حافظ بخرابا بت روم جابه قبا	بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

در این بخش

خیز تا از در میخانه کشادی طلسم	بر ره دوست نشینم و مرادی طلسم
زاد راه سرم وصل ندایم مکر	بکدایی ز در مصطفی ادی طلسم
استگ الوه تا که بر رو نیست ولی	بر سالت سوی و نیک نهادی طلسم
لذت و غمت بر دل مباد و حرام	اگر از جو غم عشق تو دادی طلسم
نقطه خال تو بر لوح جبهه نتوان زد	مگر از مر و مک دید و سواد ی طلسم
عشو از لب شیر قوی دل خواست جان	بشکر خنده بت گفت مرادی طلسم
تا بود نسیه عطسری بسود از ده را	از خط عالی به پای تو سواد ی طلسم
چون غمت نتوان یافت کرد دل شاد	ما با مید غمت خاطر شادی طلسم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ	خیز تا از در میخانه کشادی طلسم

در این بخش

صوفی پاکه جاده سالوسن بر کشیم	وین شش زرق را خط بطلان بر کشیم
ند رفیع صومعه در وجه پسته بنیم	دل ریای آفتاب را بر کشیم
سرفضا که در تن غیب فروست	ستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم
پیرون چیم سرخوش از بزم عی	غار است کینم باده و شاه بر کشیم
کام از جهان بران بخش خدا کند	روزی که رخت جان جهانی در کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بجا دسند	علمان ز روضه زور ز جنت بر کشیم
حافظانه حدماست چنین لافزاره	پای از کلمه خوشی جایش بر کشیم

وله ایف

روز عید است و من امروزم را تن برسم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
بجز روز است که دورم ز می و ساغر دهم	بس خجالت که بیدارم ازین تصمیم
نخل بخت نشینم بس ازین و ریش	ز یاد صومعه بر پای بند برسم
نید پرانه دهم و اعطای شرم نکن	من انم که در کیند کسی سپهرم
می زیر کش و سجاده تقوی بردوش	وای اگر خلق شود واقف این ترم
خلق گویند که حافظ سخن پیرنوش	پال خورده می امروز به از صیقا

وله ایف

در بابات معان نور خدای منم	این عجب پیکر جوهری نکجای منم
جلوه برین مغروش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدای منم
خوامم از زلف تباران کشتایی کردن	فکر دورست همانا که طای منم
سوز دل است روانانه شب آه سحر	این همه از نظر لطف شامی پی منم
مردم از روی تو نشی ندیم را خیال	با که گویم که دین پرده چای منم
کس نیست ز مشک خن و نافه چین	آنچه من سر سر از باد صبا می منم
دوستان عیب بازی حافظ مکنید	زانکه او را از مجان خدای منم

وله ایف

در میان خانه عشرت صنی خوش دارم	کز زلف و رخسار نعل در آتش دارم
عاشق و زندم و میخواره با وار عیند	وین همه منصب از ان جور پری و ش دارم
کر کجاشانه رندان قدحی خوا می زد	نقل شکر شیرین و می بخش دارم
در تو زین مست مای سرو سامان داری	من به سحر زلف مشوش دارم
در چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخوابه منقش دارم

تاوک غمزه پا ورز زلف که من	جنگ با بادل محسوس بکاش دارم
جافطاجون غم و شادی جهان در گذرت	بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم
در ایف	
کره از آتش دل چون تخم می پخش	هر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصه جانشست طبع در لب جان کرد	تو داین که درین کار بجان می کشم
من کی را دشوم از غم دل چون مردم	سندوی لطف بی حلقه کند در گوشم
عاشق که نیم معتد طاقت دوست	این قدر است که که قدحی می نوشم
مست امیدم که علی رغم عدو روز جزا	فیض عشقش نهند بار کند در دوشم
پر دم روضه جنت بدو کندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بجای فروشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری	پرده بر سر صد عیب نمان می پوشم
من که خواهم که نوشم بحر از راقش	جگم که سخن پیسر نمان نیوشم
کر ازین دست زند مطرب مجلس عشق	شعر حافظ بر دو وقت می سازم
ایضا	
کر من از سر زشت عیان اندیشم	شود زندی و پستی زود از پیشم

زهر دندان نوا تو خسته را می سپیست	من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده پسران رخسار بی ساهارا	ز آنکه در گم شدی ز سیمه عالم می شوم
بر چنین تشک کن ز خون دل من خالی	تابه اندک که قربان تو کافسر کشم
اقتضای بناد و بگذر بهر خدای	تا ندانی که درین خرقه چه نادر و شای
شعر و بنار من ای دوست بر یار و غای	که زرقان سیه بزرگ جان زدنی شوم
من اگر شوخم و کر کشم چه کارم کس	حافظ را ز خود و عارف حال خویشم
در ایضا	
من دستار روی خوش و موی کشم	مد سوش چشم مست و می صاف می شوم
در عاشقی که زیر نباشد ز سوز و غنا	ایستاده ام جو شع مترسان از آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر	حالی اسپر عشق جوانان میوشم
بخت ارمده که کشم رخت ازین دای	کیسوی جور کرد و فشانند ز مفر شوم
شیر از معدن لب لعلست و کان حسن	من جو سری مفلسم از از و شوشم
از بس که چشم مست درین شردیده ام	هوا که می میخورم اکنون و سزوشم
کفستی نه سر عدا زل نکته بگو	آنکه بگویم بیت که دو چانه در کشم

حافظ عروس طبع ما جلوه آرزوست
آینه نازم از آن آه میکش

ولایضا

حاشا که من بوسه کل ترک می کنم	مر لاف عقل منیزم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا به حصول زاهدی	در کار بانگ ربط و آوازی کنم
از قال و قیل در سر حالی دلم گرفت	بکند نیز خدمت معشوق می کنم
کو یک صبح تا کلامی شب فراق	با آن نجسته طلعت فرخنده می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می پیار	تا من حکایت جم و کا و وس می کنم
از نامه سیاه ترسم که روز شر	از فیض لطف او صدای من با می کنم
آن جان عاریست که حافظ سپرد و	روزی خوش پنم و تسلیم می کنم

ایضا

دوشن بیماری چشم تو بر دازد و ستم	لیکن از لطف لب صورت جان می ستم
عشق من با خط شکیبایی تو روزی	دیر کا ست کزین جام هلا می ستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بخور	در سر کوی تو از پای طلب نیشتم
عافیت چشم ما را از من میانه نشین	که دم از خدمت رندان ده ام تا ستم

بعد از نیم جگر از سر زده وایدای پیوسته
که محبوب کلان ابروی خود پیوسته
در ره عشق از آن سوی فاصده خط
تا نکویی که جوهر سرمه بر آید رستم
بوسه بر دهن عقیق تو خلاست مرا
که با نفوس و خامرو و فاسکستم
ریت دانش حافظ بفلک بر شده
آه اگر مرحت شاد بیکر و دستم

ولایضا

من آن اندم که ترک شاید و عا ستم	محبوب داند که من کار می بینم ستم
من کج عیب تو که کاران کرده باشم سالها	تو به از می وقت کل دیوانه باشم ستم
چون صبا مجوعه کل را باب لطف است	کج دلم خوان که نظر بر صفا ستم
لاله ساغر کیر و کرسست و بر من نام نسق	داوری دارم بسی یارب کرد او رکنم
عشق و دانه است و مرغ اصل و دریا میده	سرفرو بردم در انچه تا بجا سر برکنم
کرچه کرد الوه فقرم شرم با داز ستم	کر باب چشمه خورشید و امن ترکنم
من دارم از کید ای کج سلطانی بدست	کی طبع در گردش کردون دون پرورکنم
باز کش یکم غمان می ترک شهر آشوب من	تا ز اسب و حمیه راست پر زرو کوهرکنم
من از یاقوت و لعلش شک دارم کجنا	کی نظر در فیض خورشید لبند اخترکنم

عهد و پیمان فلک را نیست حذر اعتبار	عهد با پیمان بندم شرط با غم سر کنم
عاشقان را کرد آتش می بسند و لطف دوست	شک چشمم که نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی	من نه آنم که روی این فانیها باور کنم

وله ایضا

کرجه افشاد زلفش که سی در کارم	بمجان چشم کشاد از کوشش میدارم
بطرب حمل مکن سرنخی رویم که جو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطهر از دست بدر خواهد برد	آه اگر زانک دین پرده نباشد یارم
پاسان حرم دل شده ام شب شب	تا دین پرده جز اندیشه او نکند ارم
نم آن شعرا سر سحر که با فسون سخن	از پی فلک همه شدند و شکری بدارم
دیدت بخت باندیشه او شد در خواب	کو پیسی ز غنایت که کند یارم
چون ترا گذر باد نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی بایارم
دوش سکنیت که حافظ همه رویت وریا	عجز از خاک دلت با که بود کارم

ایضا

صنای عشق تو چه دست پر کنم	تا یکی در غم تو ناله بشکیر کنم
---------------------------	--------------------------------

دل یواز از آن شد که پدید در مان	مکش هم نه سر زلف تو ز غیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو مجالی که یکجا یک همه تقریر کنم
آخه دلت بجز تو کشیدم سیات	چون توانم که شرح آرم و تقریر کنم
آزمان کار روی دیدن جانم باشد	در نظر تشنگی خوب تو تصویر
کرمانم که وصال تو دین دست دهم	دین دنیا همه در بازم و تو غیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و سپوده کو	من نه آنم که در کوشش بد پریر کنم
نیست این صلاهی ز فضا و حافظ	چونکه نقد بر خنیت جبهه پریر کنم

ایضا

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
کناه چشم سیاه تو بود و گردن خواه	که من جواسوی وحشی زادی بر میدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره که نشاند	ز لعل با ده فروشت چه عشوه که خواند
ز غره بر دل ریشم چه تیر ما بکش دی	ز غصه بر سر کویت چه بار ما بکشیدم
ز کوی یار پیارای پیسم صبح پانی	که بوی خون دل خویش از آن تراب نشنیدم
خونجه بر سرم از کوی که کشیدم	که پرده بر دل خویش نه بوی دیدم

خاک پای تو سوخته و تو ز دیده غم
که بی رخ تو فروغ از جوار دیده غم

وله ایضا

ما برین زنی شست و جاده آیدم	وز بد حادثه آنچه بپایه آیدم
ره رو منزل عشقم وز پسر حد عدم	تا باقیلم وجود این همه راه آیدم
سینه بظ تو دیدم و زبانت شست	بطلبکاری این بجز کیمیا آیدم
با چنین کج که شد خازن او روح امن	بکدایی بدر خانه شاه آیدم
لنگر حکم تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق گناه آیدم
آب رو میرود ای بر خطا پوشش یا	که بدیوان علل ناله پیاده آیدم
حافظ این خسرو پیشینه پندار که ما	از پی قافله با آتش آیدم

ایضا

فوق پریشان دارم و قولیت قدیم	که در امت می آنجا که نه یارست و ندیم
چاک خواهم زدن این خلق تریایی حکم	روح را بجهت ناله عذاب بیست ایم
تا که جرحه نشاند آب ساقی بر من	سالم باشد که شدم بر در نیخانه شیم
دلی را بصدایم پست و دل	ظالمه عذر فراموش نمک خلق کریم

نخچه کو نکند از کار فرو پسته باش

کز دم مسج بدیابی و انقاس نسیم

فکر بود خود ای دل زهری دیگر کن

در عاشق نشود به بد او ای حکیم

کوهر معرفت اندوز که با خود ببری

که نصیب کز آنست نصیب زروسیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد ضرر ز شیطان حیم

حافظ ایسم و زرت میت به شد شکار با

جبه از دولت لطف سخن و طبع سلیم

ما زیاران چشم باری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پیدا شیم

تا دلت دو پستی کی برده

حلیا فرستیم و نمی کاشیم

گفت و گو آیین درویشی بود

ورنه با تو ما بسرا ما داشتیم

بکفن جنست خود شد و لغوز

ما دم محنت بدان بکاشیم

شوه جنت زین جنگ داشت

ما غلط کردیم و صلح انکاشیم

گفتار رفت و شکایت کس نکرد

جانب حریت فرو نگذاشتیم

گفت خود را دی بادل حافظا

ما محصل هر کسی نکاشیم

وله ایضا

وله ایضا

اگر پیلان خاک کرد و خاک راهم	خاک بی بوسم و عذر قدش بخایم
من نه آنم که جور از تو بنالم حاش	چاکر مقتد و بند و دو لشوایم
نور خاکم و در کوی توام وقت خوش	ترسم ای دست که بادی بر دناکام
صوفی صومعه عالم قد پسم لیکن	حالیادیر خاست خالت کام
پیر خیسانه سحر جام جان پنداد	و اندران آینه از چسپ تو کرد کام
بامین نه نشین خیز و سوی میگرد آید	تابه پستی که در آن حلقه صاحب جاتم
پسته ام در خم کیستوی تو امیدوار	آن بناد که کند دست فلک کوتاهم
ست بگذشتی و از حافظ اندیشه بود	آه اگر دامن چسپ تو بگیرد آسم

سرم خوشت و بیا بک بلند میگویم	که من پیسم حیات از پیاله میجویم
عنو پس نه بوبه خار نشیند	مرید خرقه دودی کشان خوش غویم
مکن دین پیسم سر زش بخود روی	جانک پرورشم میدهند میرویم
کرم نه پیر نهان در روی بکشاید	که دام در بزم چاره از کج جویم
تو خاقان و خرا بایست در پستانه سپن	خدا کو است که هر جا که هست باویم

غبار راه طلب کیمای بر دوزیت	غلام دولت آن خاک عینیم
از شوق ز کس است بلند بالایی	جولاله با قبح امشاده بر لب جویم
شدم فسانه بهر شکلی و بروی دوست	کشیده در خم جوکان خویشم
بیاری که بقوی حافظ از دل پاک	غبار رزق نفیض قسح فرو شویم

دوستان وقت کل آن به که بشرت کویشم	نخن اهل دست این جان نیوشم
بیت در کس کرم و وقت طرب مسکدر	جای آنست که عبادت این بفروشم
خوش بوی است فرخ غش خدا یا بپرست	نار زنی که برویش می گلگون نوشم
از غنویان فلک ره زن اهل مهرست	چون ازین عصه نیایم و جراحه نوشم
کل خوش آمد و از پی نزد میشش آبی	لاجرم ز آتش جان سوسن میجویم
بیکشتم از قبح لاله شراب میجویم	چشم بد دور که بی مطرب میجویم
حافظ این حال عجب بگوئی که ما	بلبلانیم که در خوشم کل خاموشیم

خایا مصلحت وقت در آن می بینم	که کشم رخت بخانه و خوش نشینم
------------------------------	------------------------------

بامی گیرم و از لیل بر باد و بزمم	بخت از این جهان بکلی بکنم
جز صراحی و کبابم نبود یار و بزمم	تا هر چنان دغا را از جهان بکنم
سر باز و کی از خلق بر آرم چون بود	گروهدست که در این جهان بکنم
بکسی در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح	شهر سلاطین و شایق و سینه بکنم
سینه شکسته و بدم غم او بیست	مرد این بار کران نیست دل میکنم
بر دم کرد ستم است خدا یا پسند	که مکر رشود و کینه بکنم
من اگر زنده بمانم و کرم حافظ	این تمام که بکنم و کرم بکنم
بنده اصف عیندم دلم از راه ببر	که اگر دم زنده از چرخ بکنم

و اما ایضا

غم زمانه که پیش کران نمی بینم	دواش جز می از رخوان بکنم
بترک خدمت پیرخان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در این نمی بینم
درین خار کسب بر عهد نمی بخش	به پین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیرم	چرا که طالع وقت آفتابان نمی بینم
نشان اهل خواجگ شایسته با خود دارد	که در شاخ شادین نشان می بینم

بیر و دیده خیران من بر از این فسون	که با دو دیده ترشیش عیان نمی بینم
نشان بودی میانشش که دل از تو بستم	زمن پیر من که خود در میان نمی بینم
قد تو تابست از چو پیا و دیده من	بغلی سر و جرات روان نمی بینم
من و سینه حافظ که بکنم و بکنم	بجاعت سخن در نشان نمی بینم

و اما ایضا

به چشم کرکش و ستم بگیرم	و کرم زنده دست بگیرم
کمان رویت را گو بزن شیر	که پیش دست و بازویت بگیرم
غم میستی که از پانم در آرد	بجز غم که باشد دست بگیرم
برای آفتاب صبح امید	که در دست شب جبران بگیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات	بیک جرحه جوانم کن که بگیرم
بکیسوی تو خوردم و دوش موکند	که من از پای تو سپر بگیرم
ببوس زین سر تو توی تو حفظ	که کراشش شوم و روی بگیرم

و اما ایضا

دیدار شد میسر و بوی کمار	از غمت شکوایم و از روزگار
--------------------------	---------------------------

زاده بر وکل طالع اگر طالع منسوب	جامه بدست باشد و زلف بخار هم
بایع کس پندی و پستی نسکیم	احسان خوشست و می خوشکوار هم
آن شد که پیشم بدگران بود از کس	خشم از میان رفت شرک از کد هم
ای دل بشارتی دمت محتسب نماید	وزی جان پرست و بت می کار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه ز کسیت	مجموعه جوانه و صراحی پاره هم
چون کائنات حلقه بر روی تو زنده اند	ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض مست	ای بر لطف بر من خاکی بار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس	وز اشفاق آصف جم اقدار هم
برهان ملک دین که ز دست و ز رایش	ایام کان یمن شد و در با حصار هم
کوی زمین بوده چون عدل است	وین بر کشیده کبندیلی حصار هم
تا از پنجه فلک و طرود و راوست	بتیل پال و ماه و خزان و بهار هم
خالی باد کجای جلالتش ز سرور من	وز ساقیان سر و قد کل عذار هم

کرا زین نزل غبت بسوی خانه روم اگر آنجا که روم عاقل و سر زانه روم

ز من سفر کربلاست بوطن باز روم	نذر کردم که هم از راه میانه روم
تا بگویم که بد کشم شد ازین سر سنوک	بد و جویست با بر بوط و پیکانه روم
آشنایان ره عشق کرم خون بودند	تا که کرم بکشایت سوی پیکانه روم
بعد ازین دست من تلف جو ز خیر کار	جند و چند از پیکانه کام دل دیوانه روم
که به پیغمبر هم بروی بوحرابش باز	سجده شکر کرم و ز پی شکرانه روم
خسرم آیدم که جو حافظ بتولای وزیر	سرفروش از میکده باد و ست کجانه روم

مژده وصل تو گوگر سر جان بر خیزم	طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم
بولای تو که گر بنده خویشم غانی	از پسر خواجگی کون مکان بر خیزم
یارب از ابر بهایت برسان بانی	پشته زانکه جو کودی زمین بر خیزم
بر سر تربت بانی می و مطرب نشین	تا به بیت زلحد و قصه کمان بر خیزم
خیز و بالا بجای بت شیرین گشت	که جو حافظ ره پسر جان جهان بر خیزم
که به پیرم و تشی تنگ آغو شکر	که سحر که ز کفار تو جوان بر خیزم

کرا زین نزل غبت بسوی خانه روم اگر آنجا که روم عاقل و سر زانه روم

دوش سودای خوش گفتم ز سپهر و گفتم	گفت کوز خیر تا به پیران مجنون گفتم
قامتش اسرو گفتم سر کشید از من بشم	دوستان راست میر بخارم چون گفتم
بگفته ناخجیده گفتم دلبر معذور دار	عشوه فرمای تا من طبع آموزون گفتم
زرد رویی میگفتم زان طبع نازک بی کناه	سایا جایی به تاجره را گلگون
ای نسیم منزلی سلی خدارا تا سیکه	بج را برسم ز غم اطلالی را چون گفتم
من کرده بر دم بکنج حسن بی پایان دوست	صد که ای بجز خود را بعد ازین قارون گفتم
ای صاحب قرآن از بنده حافظ یاد کن	تا دعای دولت آن حسن زافزون گفتم

در ایضا

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس قهر کار اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذر و خوش خرام	در گنیم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ با بوی حق شنید بشنویکن سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا اش در خزان میروم تا کوی دوست	وزر یاجن و کل استمداد دست
خاک کویت زحمت با بر تا به بعد ازین	لطف کردی تا تحیف زحمت میکنم
زلف لبر دام و راه غمناش تیر بلاست	یاد داری آن که جندینت نصیحت میکنم

دیدم بدین پوشان ای کریم عیب پوش	زین لیر تا که من در کج خلوت میکنم
حافظم در محلی دردی گفتم در مجلسی	بکمران شونی که چون با خلق صنعت میکنم

ایضا

من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم	جد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و ر	با خاک کوی دوست را بر نمیکنم
لیقین در ساهل تطریک اشارت	گفتم کجاست و مکرر نمیکنم
یشتم بطیره گشت که رو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست را بر نمیکنم
سر که غیش و ز سر خود خبرم	تا در میان میگردد سپهر نمیکنم
ناصح بظن گفتم حرامست می خورد	گفتم چشم کوش بر رخ نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهان شهنشاه	ناز و کرشمه بر سپهر نمیکنم
حافظ جناب پیرخان جای دوست	من ترک خاک بوسی این را نمیکنم

در ایضا

مرجا طایر فرسخ رخ فرخنده پیام	خیر مقدم به خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف از لیل برده باد	که از و خشم بدام آمد و مشوقه بکام

ماجرای من و مشوق مرا پایان نیست	سرجه آغاز ندارد سپید رخام
زلف دلدار چون نار می فرساید	بروای شیخ که شب بر تن ما خفته حرام
مرغ غم که همیشه در سپر سدره صغیر	عاقبت دانه خال تو نکند شرم دام
جشم مجار مرا خواب نباشد در خور	من نه قیل و نه دنا کیف نیام
تو ترجم کنی بر من بیدل کفسم	ذاکر غوای دما انت و ملک الایام
کل رخ بر دستم بگرم رخ بخت	سرونی باز دو خوش نیست خدا را بخرام
حافظ ارمیل با بروی تو دار و شاید	جای در گوشه محراب کند اهل کلام

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف بدم و شرب طام
ساقی شکر دمان و مطرب شیرین سخن	عنش نیک کردار و ندیم نیک نام
شاهدی از لطف پاک رسک آب زندگی	دلبری از حسن و خوبی غیرت ماه تمام
برنگاه دل نشان و قصر فرد و پسین	گلشنی پر امشن چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکو و پیشکاران آباد	دوستان صاحب اسرار و خفیایان
باد گلزنک تلخ تیر خوش جوار بک	نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غره ساقی پهای سر و آینه تیغ	زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته بزله کو چون حافظ شیرین سخن	بخشش از جهان با هر و چون حاجی قوام
سرکه این شربت نخواهد خوش دلی بروی تابه	وانکه این مجلس نخب پذیرند کی بروی حرام

در ایضا

ما حاصل خود در سرخیانه ننایم	محصول و عا در ره جانانه ننایم
در غم من صد عاقل و زاهد زناش	این داغ که با بردل دیوانه ننایم
سلطان زل کج غم عشق با داد	ناروی بدین منزل ویرانه ننایم
در خرقه این پیش سناقی توان بود	بنیادش ازین شیوه ستانه ننایم
انت سده که جوانی دل دین بود	از که خود پرور و فرزانه ننایم
قانع نیایم ز تو تویدیم جو حافظ	یار بجه که است و پیکانه ننایم

ایضا

غم آنروز که ز کین منزل ویران بروم	راحت جان طلسم و ز پی جانان بروم
کر به دانه که بجایی نبرد راه غریب	من به بوی سر آن لعل پریشان بروم
چون صبا بادل بیمار و تن بی طاقت	به سواداری آن سرخس را مان بروم

دلم از وشتن ندان سکندر بگرفت
در راه جو قلم کرم باید رفت
نذر کردم جوازم غم بدایم روزی
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
و بر حافظ بنرم ره زیبا بان پیرون

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
تا همه خلوتیان بام صبوحی بیزند
ورسند در ره ما خار طاعت زاهد
شرم مان باد ز پشمینه آلوده خویش
قدر وقت از نشنا سدل و کاری نکنند
فشمی بار دازین سقف مقنن خیز
در پیابان خاکم شدن آخر تکی
کوس ناموس تو انگیزه عشق زخم

دخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
بادل زخم کشش و دیده گریان بروم
تا در سیکده شادان غزل خوان بروم
تا لب جسته خورشید درخشان بروم
هر که گوید آصف دوران بروم

شرح مقامات یازده اخفات بریم
چنگ صبحی بدر سپهر خرابات بریم
از گلستان نشن زندان محکافات
کرایین فضل و منزه نام کرامات بریم
بسجالت که ازین حاصل اوقات
تا پنجه پناه از همه آفات بریم
ره پیر سید مکرپی بهمات بریم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آتش خود بر در سر نهادم

جاست آن به که بر قاضی حاجاتیم

ایضا

فانش بیکوم و از کشته خود دشتادم
طایر کشش قنیم جدم شرح فراق
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
سیاه طوبی دلجویی عرو و لب عوض
نیست بر لوح دلم جر الف قامت دوست
کو کبختم این پنج نغم شناخت
تا شدم حلقه بگوشش در مخایه عشق
میخورد خون دلم در مک دیده سزا
پاک کن چهره حافظ بس زلف زاشک
بند عشقم و از سر و جهان آزادام
که دین داکمه حادثه چون افتادم
آدم آورد درین در خراب آبادام
بهوای سرکوی تو برفت از یادام
جگم حرف در کاید نداد اسپتام
یارب از مادر کیتی بج طالع زادام
سردم آید غمی از نو به بارک بادام
تاجر ادن بجگر گوشه مردم دادام
ورنه این پیل دادم ببرد پیادام

و لایضا

مرا عهدیست با جانان که با جان بدن ارم
صفای خلوت خاطر از ان شمع چکل بینم
سواد اران کوشش با جویان خوشی دارم
فروغ چشم و نور دل از ان ماه حسن بینم

بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل	جنگل از جنت بدگویان میان غن دارم
مرا ده خانه سروی هست کاندر سیاه قدرش	فراخ از سروستانی و شمشاد جمن دارم
کرم صد لشکر از خوابان بقصد دل کین سازد	بجمله و ملت بت لشکر شکن دارم
سفر در حاتم لعش زخم لاف سلیمانی	جو اسم اعظم باشد جاک از اسرار دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر من	که من لعل خاوشش ششانی صد سخن دارم
خود کلزار اقبالش خا نامم بخدا	نه سیل لاله و نسیرش برک پسترن دارم
برندی شمرده شد حافظ پس از صد رخ و غم	جمع دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ایضا

ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بالا بلندی شرمسارم
مکر ز خیر بویی کیر دم دست	و گرنه پیر بشیدایی برآرم
ز چشم من پیران فصاحت کرده	که شب تار و ز اختر می شمارم
باین شکرانه می بوسم لب جام	که کردا که ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بشی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر کشم دعای می فروشان	چه باشد شکر نعمت میگزارم

سری دارم جو حافظ مست لیکن

لطیف آن سری سید دارم

وله ایضا

نماز شام غریبان جو گریه آغازم	بویای غریبان نه قصه پردارم
بیاد یار و دیار آتجان بگیرم زار	که از جهان رده و رسم منهارم
من دیار غریب نه از بلاد حبیب	محبیان رفیقان خود رسان بازم
خدا یارای دیار لیل راه که من	بکوی سیکده دیگر علم برافزارم
خود پیری من کی حساب برگیرم	که باز با ضم طفل عشق می بازم
بجز صبا و شامی شناسد کس	عزیز من که بجز با دوست همرازم
سوی منزل یار آب زندگانی است	صبا بسیار نیسی ز خاک شیرم
سر شک آمد و چشم گفت روی برو	شکایت از که کنم خاک نیست غمازم
ز چنگ زمره شنیدم که صحت	غلام حافظ خوش بخت خوش آوازم

ایضا

من که باشم که بران طر عاظم که رم	لطیفای مکنی ای خاک دست تاج سرم
دلبرانده نوازیت که آموخت بگو	که من این طین بر قیسمان تو سرگزینم

متم بدرقه راه کن ای طایر قد پس	که در ازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحر بندگی من بر پان	که فراموش کن وقت دعای محرم
خرم آرزو ز کزین مرحله بر بندم رخت	وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظات یاد کرد طلب کو مر وصل	دید دریا کنم از اسگ و در غوط خورم
پایه نظم بلندست و جفا نگیر بکو	تا کند پادشاه جردمان پر کرم

در ایضا

دوم از یارست و در مان نیزم	دل فدای او شد و جان نیزم
ای که میکوی که آن خوشتر ز پس	یار ما این دارد و آن نیزم
سرد و عالم یک فروغ روی است	کفایت پیدا و پنهان نیزم
دوستان پرده میکویم سخن	کشته خواهد شد بدستان نیزم
عاشق از قاضی نترسد می پیا	بلک از مرغوی دیوان نیزم
یاد باد انکو تب بدخون ما	عهد ما بشکست و پیمان نیزم
چون سر آمد دولت ششای وصل	بکه ردایام حبران نیزم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر کرد و ن کردان نیزم

محبوب داند که حافظ عاشقست	واصف ملک سلیمان نیزم
---------------------------	----------------------

ایضا

کرجا بندگان پادشاهیم	پادشاهان ملک صبحیکیم
کنج در استین و کیسه تنی	جام کیستی ما و خاک رسیم
نوشتار حضور و ست غرور	بحر توحید و غسرة کینیم
شاه پیدار جرج را مر شش	ما بکسان افسر و کلیم
کو خفت شمار محبت ما	که نور خواب و ما بدیده کم
شاه منصور واقفست که ما	روی محبت هر کجا که نیم
دشمنان از خون کفن پیازم	دوستان از قبا فیستج دیم
زانک تر ویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افیسیسیم
وام حافظ بکو که باز دمسند	کرده اعتراف و ما کویم

و ایضا

کردست رسد در خم زلفین تو بازم	چون کوی جی پسر ما که جوکان تو بازم
زلف تو معر ازست ولی نیست	دوست سر رویی ازین عمر دازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع که از دم
اندم که بیک خنده دهم جان جوهر آید	پستان تو خوانند که گزاردند غارم
چون نیست نماز من آلوده نمازی	در میگرد زان کم نشود سوز و کدازم
در مسجد و منجانه خیالت اگر آید	محراب و کجای زرد و ابروی تو سازم
کر حکومت مار باشی از رخ بغیر وزی	چون صبح در آفاق جهان سفر سازم
محمود بود عاقبت کار درین راه	کر سر برود در پسر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور	بسز جام نشاید که بود محرم رازم

سالمی روی ندیدم رندان کردم	تا بقوی سر و حرص برندان کردم
من بسر منزل غمخانه بخود بردم راه	قطع این مرحله بام غم پلیمان کردم
سایه بردل ریشتم فکن ای کج مراد	که من این خانه بسودای تو دیران کردم
توبه کردم که بوسم لب ساقی و کنون	یکدم لب که چو گوش بنادان کردم
نقش ستوری مستی نیست من و	آه سلطان نازل گشت بکن آن کردم
دارم از لطف آن خست فردوس طح	کر چه در بانی بخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف نبوت	اجر جبریت که در کلبه اخوان کردم
صبح خیزی و سلامت جلی جون خط	سر چه کردم همه از دولت تو آن کردم
کرید یوان غزل صدر نشینم عجیب	سالمی بندگان صاحب دیوان کردم

ایضا

بانی غم ست دل از دست داده ایم	هم در عشق و هم نرسن جام داده ایم
بر مایسی کان طاعت کشیده اند	تا کار خود را بروی جانان کشا داده ایم
ای کل تو دشمن داغ صبوحی کشیده	ما آن شمع استیقیم که با داغ زاده ایم
پیرنخان ز توبه ما کر ملول شد	کو با ده صاف کن که بعد را ایستاده ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه	کا نصاب میدیم ز راه او صادره ایم
جون لاله می سپین و قلم در میان کار	این داغ بین که بر دل خوین نهاده ایم
گفتی که حافظ این همه دیک خیال	نقش غلط بین که همان لوح صادره ایم

و نه ایضا

ما پیش خاک راه تو صد روز نهاده ایم	روی و ریای خلق یک سو نهاده ایم
نهاده ایم بار کران بر دل ضعیف	وین کار و بار پسته پیکو نهاده ایم

طاق و رواق بر سر و قیل و قال بحث	در راه جام و ساقی نه رونا داده ایم
مالک عاقبت بشکر گرفته ایم	ما تحت سلطنت بیاز و نسا داده ایم
فی نفس کشش پس سودایی از خفا	بمخونش بر سر زانو نسا داده ایم
تا حشر چشم یار چه بازی کند که ما	بنیاد بر گشته جاد و نسا داده ایم
در گوشه امید جو تظار کان ماه	چشم طلب بدان خم بر و نسا داده ایم
حافظ پیش کشش که عقل و سوش	از بهر یار سپید کیس و نسا داده ایم

ایضا

دیده در یاکنم و اشک بصحرافکنم	وانه درین کار دل خویش بر یافکنم
از دل تنگ کنه کار بر آورم آسی	کاش آن رکنه آدم و خوفا کنم
خورده ام تیر فلک باد به تارست	عقده در بند کمر تر کشن ج زافکنم
چرخ جام بدین تخت روان افشانم	غلغل خپک درین کین بدینا فکنم
باینه خوشدلی آجاست که دلدار اجاست	سیکنم جبد که خود اگر آجافکنم
بند بر قبحش ای نه خورشید لقا	تا بوزنست سر سودا زده در پافکنم
حافظا یکم بر ایام جو سوست و خطا	من چو عشرت امروز بغذا فکنم

ولایضا

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم	هر چند پیر پیسته دل و ناتوان شدم
بر ششای عمت خود کاهان شدم	شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
در سایه تو ببلبل باغ جهان شدم	ای کلین جوان برد دولت بخور که من
در کتب غم تو چنین نکته دان شدم	اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
بر من جو سر میگردد پیر از ان شدم	من پیر حال و ماه نیم یار بی وفات
با جام می بجام دل دوستان شدم	در شاه راه دولت سر به تخت نشست
ایمن ز شرفش و آخر زمان شدم	از آرتان که فتنه چشمت بمن رسید
کز سالکان در که پیر معان شدم	آن روز بر دلم در حسنی کشوده شد
باز آ که من بگو کناست خمان شدم	دو شتم نوید داد عنایت که حافظا

ایضا

بعد حمد مسترق غایت النعم	بشری و السلطان حلت بدی سلم
تا جان فشانمش جز رو سیم در قدم	آن خوش خبر کجاست که این قح مرده دم
آسک خضم او بر پرده عدم	از بازگشت شاه الدین طرفه بگرفت

چنان گن سزایه کرد و شکسته حال	إِنَّ الْعَوْدَ عِنْدَ مَلِكِ النَّهْيِ دَم
بجست از حساب امل رختی دلی	حسب دیده انی معاینه پیروشن دلم
در نیل غم شاد و سپهرش بطن کنت	الآن قد نلت و ما یفیع الذم
حافظ بگوی سیکده دارد ترار کما	الطیر فی الحدیثه واللیث فی الام

و نیز ایضا

کردست ده خاک کف پای بخارم	بر لوح بصر خط غباری بخارم
پروانه او کرد رسد در طلب جان	جون شمع محاذم بدی جان سپارم
کر قلب دلم را نهند دوست عیاری	من خد روان در هوش از دیده شمارم
دام نیش از من خاکی که پس از مرگ	زین در نتواند که بر دباد غبارم
بر بوی کنار تو شدم مست و امیدت	از موج سر شکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر زوفای من و اندیش	زان شب که من از غم بد عادت بر آورم
زلفین پیاده تو بدلداری عشاق	دادند تراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده پیسی بمن آور	کان بوی شفا میدهد از زنج خارم
حافظ لبش جهر جان عربت	عری بود آن لحظه که جان را بلب آرام

ایضا

تو بگو صبحی و من شمع خلوت محرم	تیمی کن و جان پین که چون می پریم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش	نخست زار شود بر بزم جود که درم
برستان امیدت کشاد و ام در چشم	که یک نظر فکنی خود نکند یارم
چشگر گویت ای خیل غم عفاک الله	که روزی کسی خبر نیردی ز سرم
علام نرگس پستم که با سیاه دلی	مزار قطره بار وجود در دل شرم
بر نظرت با جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه ندیند که من نمی نگریم
بجاک حافظ اگر یار بکدر و چون باد	ز شوق در حد تنگ خود کفن بدرم

و نیز ایضا

در خوابات نشان کرد زافتد بازم	حاصل سرقه و بجاده روان در بازم
حلقه تو به کرام و ز جود ما دلم	خازن میکده فسر و انکند در بازم
و بر جو روانه دهد دست فراغ البالی	جز بدان عارض شمس نبود در وارم
بمحو چنگ از بکناری ندی کام دلم	از لب خویش جونی یک نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نمویم با پس	زاکه چون تنغ غمت نیست کسی مسازم

سر سودای تو در دیده بماندنی چنان	چشم تر دامن اگر فاشش کردی بازم
منع سان از قرض خاک موی سی ششم	بویایی که مکر صید کند شش بازم
کبر موی پیری بر تن حافظ باشد	بجز لغت همه را در قدمت اندازم

ایضا

زلف بادیده تانده می بر بادم	ناز پند منده تا نبری پیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برک کلم	تدبر افراز که از سرو کنی یادم
شهره چشمش تو تا نسیم سر در کوه	شورش شیرین نماتا کنی فریادم
می مخور باد کران تا بخوری خون حکم	رام شو تا بدید طالع فرخ و اودم
زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم	چهره را آب ندی تا ندی بر بادم
خون فلک سیر مکن تا کنی حلقه را	سرکش تا کنی سر نعلک فریادم

و لایضا

دیشب سیل اشک ره خواب میزد	نقشی پیاد خط تو بر آب میزد
روی بخار در نظر سرم جلوه می نمود	وز دور بوی سپهر رخ متاب میزد
ابروی یار در نظر و خرقه سوخت	جامی پیاد کوشش محراب میزد

چشم روی ساقی و کوشش بقول چیک	فال چشم و کوشش من باب میزد
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کار نگاه دیدن بخواب میزد
سرم غ فکر کز سر شاخ سخن پرید	بازش بطبره تو بمضرب میزد
خوش بود حال حافظ و فانی بخت نیک	بر نام عمرو دولت اجاب میزد

و لایضا

تا گوییم بدو میل نایق نکشیم	جامه خود پیس و دلق کس از رق نکشیم
رقم مغلط برداشتند دانش نکشیم	پسر رق بر ورق شبنم طحق نکشیم
عجب دیش تو انگر بکم و پیش بدست	کار به مصلحت آست که مطلق نکشیم
آسمان کشتی ارباب منبری شکند	تکیه آن بد که بدین سر معلق نکشیم
خوش بایم جهان در تضرع راه روان	فکر اسب سیه و زین مغرق نکشیم
شاه اگر چه عز ندان به جرمست نوشد	اتفاقی شن می صاف مرق نکشیم
کریدی گفت رقی و رفیق ری رنجید	کو تو خوش باش که ماکوشش با حق نکشیم
حافظ از خصم خطا گفت بیکرم برو	و بدی گفت حد دل با سخن حق نکشیم

ایضا

باز آیم شش دست و دایمی کنیم	شش بجز آن ترا چاره بجای می کنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مدوی	تا طبعش پیر آیم و دایمی کنیم
خسک شد بخت طرب راه خرابات کجاست	تا در آن آب و نوا نشویم بی بکشم
انگهی جرم بر بخید و به تیغ زد و رفت	بازش آید رخسار اگر صفای می کنیم
هزار خاطر زدن طلب ای دل و رنه	کار صعبست مباد اگر خطایی می کنیم
سایه طایر کرم حوصله کاری نکند	طلب سایه همچون عیالی می کنیم
دل از پرده بشد حافظ خوش بچه کجاست	تا بتول و غزلش ساز و نوایی می کنیم

وله ایضا

صلوات از باج چو سی که پست از اصلا کنیم	بدوز کس مستش سلامت را دعا کنیم
در خیانه را بکش که بج از خانه نکشود	کرت بلور کند و رنه سخن این بود و یاکم
من چشم تو ای ساقی خواب افتاده ام بکن	بلائی که چسب آید منرا شمع جفا کنیم
قد کشیم شش دست و بخت سار	بکاین نسبت چرا کردیم و این بهمان چرا
اگر بر خن شای شمانی خوری آخر	بخاطر سردار این معنی که با خدست کجا
بگره زن با نام خون گشت و کم زین نمی بایست	جزای آنکه باز نفس سخن ازین خطا کنیم

توالتش شش ای حافظ ولی باید در فکر	زبد غمدی کل کوی حکایت با صبا می کنیم
-----------------------------------	--------------------------------------

حرف النون

بهار و گل طرب انکیز گشت و تو بکشم	بشاهوی رخ گل شمع غم ز دل بکرم
رسید باد صبا غنچه در سواد واری	ز خود برون شد و بر خود دید پیرا
طریق صدق سپاس از آب صافی دل	بدرستی طلب آزادگی ز سر و جن
ز دست برد صبا کرد کل کلاه نکر	شکلی کسوی سبیل برین بر روی سخن
عروس غنچه رسید از حرم سلطان	بینه دل و دین سپرد و بود حسن
صفیر مبل شوریده و نغمه نر	برای نقد کل آید برون پست و نر
حدیث قصه فغان و جام نادر	بقول حافظ و فتوی پر صاحب فن

وله ایضا

رایت سلطان کل بدید از طرف جن	قدش یارب مبارک باد بر سر و سخن
خوش بجای خویشین بود این شست خسروی	تا نشیند سر کسی اکنون بجای خویشین
خاتم جم را بشارت ده حسن خاست	کاسم اعظم کرد از کوکوتاد دست امر
تا به مهور باد این خانه که خاک در شش	سر نشین باوی رحمان می وزد باد این

خشب کانی جفت رام شده زیر زین
جو پار ملک را آب روان شمشیر است
کوشه گیران اشعار جلوه خوش میکنند
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باور
ای صابر ساقی بزم اتا بک سر زده
شسوار خوش میدان آمدی کوی بن
تو دخت عدل نشان پنج بدخواهان کن
بر شکن طرف نگاه و برقع از رخ رفتن
ساقی می ده بقول مستشار مومن
تا از آن جام زرافشان سر عجب
سوار خوش میدان آمدی کوی بن

ایضا

ای نور چشم من نخی مست کوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفت
بر موشند سلسله نهاد بند عشق
بتیغ و خرد لذت مستی نه بخش
در راه عشق و سوسه امر من نیست
برک نوا به شد و ساز طرب نماند
ساقی که جاست از می صافی می مباد
سرست بقای زرافشان جو بکد ری
جون ساغر پرست بوشان خوش کن
مان ای پسر که پر شوی پند کوش کن
خواهی که زلف یار کشی ترک موش کن
بخت دین عمل طلب از می فروش کن
مشت دار و کوش دل به پیام سروش کن
ای خیک ناله برکش وای دف فروش
چشم عنایتی بمن در دوش کن
یک بوسه نذر حافظ بشیمنه پوش کن

ولایضا

شاه شاد قدان پسر و شیرین بیان
ست بکشد و نظر بر من سیکس انداخت
تا کی از سیم و زرت کیسه تنی خواهد بود
کمر از زده نه پست سوسه مهر بورز
بر جهان گیسو کن در قلع می داری
پیر چاه کش که روانش خوش باد
باصفا در چمن لاله حسری گفتم
گفت حافظ من و تو محرم این راز نیام
دامن دست بدست آرد و دشمن بکسل
که بر شان شکند قلب همه صف شکنان
گفت کاهی چشم و چراغ همه شیرین جان
بند من شود بر خور ز همه پیغمبران
تا بخو که خورشید رسی رقص کنان
شادی ز سره جینان خور و نازک بزمان
گفت پر میر کن از صحبت پیمان شکنان
که شیدان که اندازین همه خونین کفان
از می لعل حکایت کن و شیرین بیان
مردان شود و فارغ شو که راز امر نشان

ایضا

منم که شمره شرم عشق و رزیدن
و فاکینم و ملامت کیشم و خوشباشیم
پیر میگرد که کیم چه دست راه نجات
منم که دیده نیالوده ام به دیدن
که در شریعت با کافر نیست رنجیدن
خواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مردمان تماشای باغ عالم چیست	بست مردم چشم از رخ تو کل جیدن
می پرستی از آن تشنه در آب زدم	که تا خراب کنم زنگ خود پرستیدن
برمت سر زلف تو واثم ورنی	کشش چون بود از انس و جد کوشیدن
بسوز جالب معشوق و جام می حافظ	که دست زلف و زلفش خطاست برسدن

وله ایضا

شراب لعل کس و روی به جبینان بین	خلاف منب آمان جمال اینان بین
زیر دلق مکن که ما دارند	در از دستی این کوتاه استینان بین
بخشن و جهان پر فروغی آرند	و مانع و کبر که ایمان و خوشه چنان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم	و فای صحبت یاران و نهم نشینان بین
ایسر عشق شدن چاره خلاص نیست	خمیر عاقبت اندیش پیشینان بین
که ورت دل حافظ بر دخیل عشق	صفای آینه پاک پاک پیمان بین

ایضا

دانی که چست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او که ای بر سپروی کردن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن	از دوستان جانی شکل توان بریدن

خاتم شدن بهستان چون غنچه بادل تنگ	و انجا به نیک نامی سپاسی دیدن
که چون پشم با کل را ز نفقه گفتن	که سپهر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مکدا	کاغذ ملول کردی از دست و لب کزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دورانه نزل	چون بگذریم دیگر سوان بهم رسیدن
کویی برفت حافظ از یادش منسو	یارب بیادش آورد ویش پروریدن

وله ایضا

ز در او شهبان مانور کن	سوا می مجلس و حایان معطر کن
چشم و بروی ساقی سپرده ام دل جان	پایا و تماشای طاق و نظر کن
بگو بخازن خبث که خاک این مجلس	بتخته بر سوی فردوس و عود مجر کن
سازه شب بجران نمی فشانند نور	ببام قصر بر آو بسراغ نه بر کن
جوشا بهان جز بر دست حسن اند	کرشمه بر سخن و جلوه بر صنوبر کن
فضول نه حکایت بسی کند ساقی	و کار خود مده از دست و می ساقی
و کز قیاس نصیحت کند که عشق مبار	پایه بدیش کو و مانع را ترک کن
ازین مزاج خفته نیک تنگم	یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

پس بلامت و عیش و عشق به رویان
ز کارها که کنی شرح حفظ از بر کن

وله ایضا

گلبرگ از سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ پوش و جانی خراب کن
نشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشای دیده پاپرکلاب کن
ایام گل جو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدو ریاده گلگون شتاب کن
بکشا بشوئه ز کس پر خواب مست را	وز رسک چشم ز کس رخا خواب کن
ز آنجا که رسم و عاده عاشق کشی است	بادشنان قدح کش و با معتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف بخار کیه	بنگر بزنگ لاله و عزم شراب کن
بمخون جباب دیده بروی قدح کشا	وین خانه را قیاس ساس از خواب کن
حافظ وصال می طلبد از زده عا	یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ایضا

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان بی سامان پوستان
در رخ قدسی بود کی مست	خوشا وقت بقای میفروشان
که توانازک طبعی و طاقت نیاری	کرانیهای شتی دلق پوشان

درین صوفی و شان دردی ندیم	که صافی با دیش و نوشان
بیاوز دست این سالوسیان	صافی خون دل و بر بط خودشان
جو پستم کرده استور غیشین	جوشم ده زمرم نوشان
ز دل کرنی حافظ بر خذر باش	که دار و سینه چون دیک جوشان

وله ایضا

جدا نکه کنم غم با طپیان	درمان نکردم پیکین غریبان
درج محبت بر مر خود میت	یارب بسا و اکام رقیبان
آن کل که مردم در دست خار است	کو شرم بادت از عند لیان
مادر و پیمان با یار گفتم	نشان نهفتن در دواز طپیان
یارب امان ده تا باز پند	چشم مجان روی چپیان
ای منم آخر بر خوان جودت	تا جند باشم از بی نصیبان
حافظ نکستی شیدای کیتی	کرمی شنیدی پنداد یب

ایضا

بالا بلند عشوه کر پیرو ناز من	کو تاه کرد قصه زهره در از من
-------------------------------	------------------------------

دیدن لاله آخر پری وز بهر و علم	بامن چه کرد دیده مشوقه باز من
کشم بدلق رزق پوشم نشان عشق	نماز بود اسک و عیان کرد از من
ننشی باب منم از گریه حایب	تا کی شود قین جنت مجاز من
یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او	کرد شامه کرمش کار ساز من
برخود جو شمع خنده زمان گریه میکنم	تا با تو شک دل جگند سوز ساز من
میسرم از خرابی ایمان که میسرو	محراب بروی تو حضور نماز من
مست یار و یاد و خیال میکند	نکرش خیر پاتی یکس نواز من
حافظ ز غصه سوخت بکوالش صبا	باشاه دوست پروردشمن کداز من

در ایضا

چو کل مردم بویست جامه دتن	کرم چاک از گریان تا بدامن
تنت را دید کل کوی که در باغ	جستان جامه را بدید برتن
من از دست غمت مشک برم جان	دلی جاز تو اسپان بردی از من
بقول دشمنان بر کشتی از دوست	بگردد چکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم من

مکن کز سینه ام آه بکروز	برآید بحدود و از راه روزن
بیارای شمع اسک از چهره زرد	که شد سوز دست بر خلق روشن
دل را مشکین و در پامی سندان	که دارد در سوز زلف تو مشکین
اگر دل مست در زلف تو حافظ	به میان کار او در پیافسکن

ایضا

کرشمه کن و بازار ساحی بشکن	بخمره رونق و بازار ساحی بشکن
بیاده پیرو دستار عالی بختی	کلاه کوشش بآیین دلبری بشکن
بزل کوه که ره و رسم سر کشته بگذار	بخمره کوه که سپاه شکمبری بشکن
برون خرام و ببر کوی خوبی از همه پس	سرای خوریده رونق پری بشکن
جو عطر ساشی سود زلف سنبیل از دم باد	تو قیمتش سبز زلف عنبری بشکن
با سوان نظر شیر آفتاب بگیر	با پروان دو تا قوس شتری بشکن
جو غنای فصاحت فروشدای حافظ	تو قدر او سخن گفتن در ی بشکن

در ایضا

یارب آن سوسنی یکس نختن با ز پین	وان سسی پرو خا مان بختن با ز رسن
---------------------------------	----------------------------------

نخت پشمرده مارا بنیسیه یاب
ماه و خورشید بمنزل جو بام تو رسد
دیدم در طلب لعل مانی خون ش
دیدم آن طایر میمون مایون آثار
سخن نیست که باقی تو خواهم حیات
آنکه بودی طنش دیده حافظ یارب

یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازسان
یاره روی مرا نیس زین بازسان
یارب آن کوکب رخشان عین بازسان
پیش قفا سخن ناز و زغن بازسان
شنوای یک خبر کبر و سخن بازسان
برادش غریب وطن بازسان

ایضا

می فکن بر صف زندان نظری بهتر ازین
در حق من لب آن لطف که منیر ماید
زانکه فکرش کرده از کار جهان بکشاید
دل بدان طغی کرامی حکم کند هم
ناصح گفت که جز غم چه سز دارد عشق
من جو گویم که قح نوش و لب ساقی بوس
گلک حافظ شکرین سویه نایست عین

بر در سپیده میکن که ری بهتر ازین
سخن خوبست و لیکن قدری بهتر ازین
کو درین نکته بغرناظر سری بهتر ازین
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
بروای خواجه نادان سنری بهتر ازین
بشنوای جان که نکوید و کری بهتر ازین
که درین باغ نه پنی شمری بهتر ازین

وله ایضا

میسوزم از وقت روی از جفا بگردان
به جلوه می نماید بر سبزه خشک گردان
نیای عقل و دین سپهر و خرام یک شب
مغول از افشان حسنی بر غم سبیل
ای نور چشمستان در عین شطارم
دوران جوی نوید بر عارضت خط بنر
حافظ ز خوب رویان نخت جز این قدر

بحران بلای باشد یارب بلا بگردان
تا او سپهر آید بر رخسار پاک بگردان
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
کرد بخور عبث کرد صبا بگردان
چنگی حسنین و جامی بنواز یا بگردان
یارب نوشته و بد از یار ما بگردان
کز نیست رضایی حکم قضا بگردان

ایضا

چون شوم خاک ریش من پیش اندزن
امیده را که کز آخر یک نظر سیرش بین
که جو شمشیر میم بر غم خند و جو صبح
عارض نیکین بر پس نماید همچو گل
جان فدای تو خواهم بر لب لعش نشاند

و بر بگویم دل بگردان رو بگرداند زن
گفت میخواستی مکر تا جوی خون را اندزن
و بر بر غم خاطر نازک بر خاند زن
و بر بگویم باز پوشان باز پوشاند زن
کام پستانم از و یاداد بتا اندزن

دوستان جان ادهم برداشتن بگریز
نغم کن حافظ که گریز است خوانی در عشق

وله ایضا

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود	تا به پند که سپهر انجام چه خواهد بود
مرغ کم و حمله را کوغم خود خور که برد	رحم انگیز که سندانم چه خواهد بود
غم دل جز توان خورد که ایام نماند	کو دل باشد و نه ایام چه خواهد بود
باد و خور و غم خورد و پند مقصد شنو	اعتبار سخن عام چه خواهد بود
دست بجز تو همان که شود حرف حکام	دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
پیر خیانه می خواند معایب و دشمن	از خط جام که فسر جام چه خواهد بود
بردم از ره حافظ به نیک و غزل	تاجر ای من بنام چه خواهد بود

ایضا

فاخته جوادی بر سر خسته بخوان	لب بکشا که میداد لعل است خسته جان
انکه پیش آمد وفا که نخواهد رفت	کونستی که روح را می کشم پیش روان
ای که طیب خسته روی زبان من برین	کین دم دو دینم نام باردست بر زبان

گر به تبستان من کرد ز مهر کرم و رفت
مع دلم چو حال تو مست آتش و وطن
باز نشان حرارت زاب دیده و به بین
انکه مدام شیشه ام اندی عیش داده است
حافظ از آب زنگی شعر تو داد شرابم

بجویم نیرود آتش مهر از استخوان
چشم از آن دو چشم تو خسته شدست و نا توان
بخش که میداد هیچ ز زندگی نشان
شیشه ام از چه پیردیش طیب سر زبان
ترک طیب کن پانچه شرابم به بخوان

در ایضا

نکته دلکش گویم حال آن درو به بین	عقل و جازا بسته ز خیر آن کس و به بین
عیب دل کردم که وحشی وضع و حیرای سب	کنت چشم مست و روی خوب آن اسو به بین
حلقه زلفش تا شاخه باد و صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته درو به بین
عابدان آفتاب از دلبه ما غافلند	ای ملالت که حذر از رو بین و رو به بین
اینکه من حبست و جوی او ز خود پیرو شدم	کس نیست و نه پند شلش از سر و به بین
حافظ از در گوشه محراب می نالد و روات	ای نصیحت که حذر از آن خم ابرو به بین
ازم او شاه منصور ای فلک سر بر مینا	تیزی شمشیر بگر قوت باز و به بین

ایضا

عاطف بر لب لباب
دایره خورشید در دایره

ای دی ماه پیکر تو ببار چسب	خال خط تو مرا کز لطف و مدار پس
در چشم پر خار تو پستان حسون بحر	در زلف پیقرار تو پید اقرار حسن
عاشق تافت بجز تو از سر نیکو بینی	سرونی خواست چون قدت از جو پیا
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جان	یک مرغ دل نماند نکشته شکار
وایم بلطف دایه طبع از میان جان	می پرورد بناز ترا در کنار پس
کرد لبست نبشته از آن تازه و تر	کاتب حیات میخورد از جو پیا حسن

عرف الواء

ای قهای پوشش راست بر بالای تو	تاج شاهی افروغ از لول لولای تو
آفتاب فتح را مردم طلوعی مید	از کلاه پیروی ز حساره سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنایی چشم چشم او ست خاک پای تو
جلوه کاه طایر اقبال کرد و مر کجا	پایه اندازد حای قهر کرد و نسی تو
در رسوم شرع و حکمت با مزاران اخلاص	بکینه سرگزشت فوت از دل انای تو
عرض حاجت در چهر حضرت محتاج نیست	راز پس خنجر نماند با فروغ رای تو

لطف الله

حافظ اندر حضرتت لاف علای میزند	بر امید عفو جان بخش جان بخشای تو
--------------------------------	----------------------------------

وله ایضا

تاب نبشته مید پسته مشکسای تو	پرده غنچه مید رخنده دلکشای تو
ای کلخ شش پیسم من بیل خیش را موز	کز سر صدق میکند شب شمشیدای تو
من که ملول گشتی از نفیس فرشتگان	قال و مقال عالمی یکیشم از برای تو
مهر رخ سرت من خاک در شست من	عشق تو سر نوشت من است من رضای تو
خرقه زهد و جام می کرچه نه در خور حسن	این نقش منم از جبهه و فای تو
دل کدای عشق را کج بود در آستین	زود سلطنت رسد مگر که بود کدای تو
شاه نشین چشم من یکیکه که خیال	جای عاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش جنبیت عارضت خاصه که در بار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
شور سراب عشق تو آن نسیم ز سر رود	کین سر پر سوسن شود خاک در سرای تو

ایضا

آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجره کرده ان خال تو
صحن سرای دیده ششم ولی خود	کین کشته نیست و خور خیال تو

یارب مباد تا بیاست زوال تو	دروغ ناز و غش با شاه پس
کاشقه گشت باد صبا شرح حال تو	دین گسای دل غم کین چگونه
ای نو بهار من رخ فرخنده فال تو	بر خاست بوی گل ز دشتی های
طغز نویس بروی شکیں مثال تو	مطبوعه ز نقش تو صورت نه بسته
شرح نیاز مندی خود یا طالع تو	دیش خواجه عرض که امین خاکم
سودای کج میگر که نباشد مجال تو	حافظ دین کند سر سرکشان سست

ای خنهای نافه چن خاک پای تو	خورشید سیاه پرور طرف کلاه تو
نرک کشته سپهر دازد برون خرام	ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با جان جمال	از دل نیاید ش که نویسد کلاه تو
آرام و خواب خلق جهان سبب تویی	زان شد کنار دیده و دل تکیه کاه تو
بامه ستاره سر و کار سیت مر شتم	از حسرت فرسود رخ سجده تو
یاران نم نشین سحر از هم جدا شدند	بایم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طبع سبز عنایت که عاقبت	آتش زنده بخر من غم و داه تو

ایضا

خط عذار یار که گرفت مایه از تو	خوش خلقه است یک بدر نیست راه تو
ابروی دوست کوشه محراب دوست	آنجای مال چهره و حاجت بخواه تو
ای جگر خوش بچل پس جم سینه پاک دار	کاینه است جام جهان بین که آه از تو
شیطان غم سرخه تواند بکو بکن	من برده ام پیاده فروشان پیاده تو
کردار اهل صومعه ام کردی پرست	این دو دین که نامه من شد سیاه از تو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	کو بر فروز مشعل جگه از تو
آبی بروی نامه اعمال با نشان	باشد توان ستر و حروف کلاه از تو
حافظ که ساز مجلی عشاق ساز کرد	خالی مباد عرصه این بزم گاه از تو
آید دین خیال که دارد که ای سحر	روزی بود که یاد کند پادشاه از تو

و نه ایضا

جان پر خرابات و حق نعمت او	که نیست در سر من جوی خدایت او
بشت اگر چه بجای کنه کار است	بیار باده که پست ظم سمیت او
چراغ صافه آن سحاب روشن باد	که زنده بخر من آتش محبت او

یار باد که دوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رحمت او
بزیست بانه نجان که سری پنه	مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن چشم خمارت نگاه در من است	که نیست محبت و زبانی شیت او
نیکند دل بامیل زه و توبه و بی	بنام خوابه بگویشم و فرد دولت او
مدام سر تو حافظ پیاده در گروت	مگر خاک خرابات بود طینت او

ایضا

گلش عیش مید سپاتی کلعه ارکو	باد بهاری وز دبا ده خوش کوارکو
سرکل نو ز کلرخی بادی کندی	کوش سخن شونجی دیده اعتبارکو
مجلس نرم عیش را غایبه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یارکو
حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا	دست زدم خون دل به زخم انکارکو
نیز که شمع صدم لاف ز عارض تو زد	خشم زبان داز شد خنجر آید ارکو
گفت مگر ز لعل من بوی سپهر مزاری زد	مردم ازین بوس ولی قدرت اختیارکو
حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت	از غم روزگار در وطن طبع سخن کد ارکو

در ایضا

کتاب برون شدی تباشی ماه نو	از طاق پروان خست شرم باد رو
عمریت تادلت زاسیران زلف است	غافل ز خط جانب یازان خود شو
مفروش عطر عقل بهند وی زلف ما	کاجا نزار نافه شکین به نیم جو
شم و فاجو محروم درین کینه کشته زلف	انکه عیب ان شود که بود موسم دو
ساقی یار باد که ز مرغی بگویمیت	از حال اختر کمن و سپهر ماه نو
شکل بلال هر سره مید نشان	از اضر سیاوش ترک کلاه رو
حافظ جناب پیرنغان با من وفات	در حدیث عشق پروخوان و زوشو

ایضا

ای یک استان خبر یار ما بگو	احوال کل بیل و پستان بر بگو
بران خیر نامه اس چشم خون	باین کدا حکایت آن پادشا
ماجرمان خلوت اینم غم مخور	بما سر چه داشت نثار ای صبا بگو
هر گس گشت خاک در دوست کجاست	کوان سخن بهایه در چشم ما بگو
کردی گرت بران در دولت کد بود	بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
هر چند بایدیم تو ما را بدان مگر	شما ز ما جرای کناه کد بگو

انکس که منع مازخا باست یکند	کو در حضور من آن ماسر را بگو
در ماه عشق فرق غنی و فقیریت	ای پادشاه چو پسن سخن با که بگو
دلها ز دام زلف جو بر خاک میفشاند	بلان غریب ما جگه شد از رضا
آن که در سودل صوفی بپوشد برود	کی در قیج کرشمه کند پستیا بگو
حافظ گرت بپرس او راه میدهند	می نوش و ترک زرق زهر خدا بگو

در ایضا

در چشمیت خون نشان دست آن کمان بود	جهان بس فیه خواهد دید از ان چشم و از ان برو
علام چشم آن ترک که در خواب خوش مستی	نخارین شش رویت و حاجب در میان
ملالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش	که باشد که نماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و مار از ان چشم و جبین دم	نزاران کو نه پنهانست و حاجب در میان برو
دگر جو روی را کس نکوید با خین چینی	که آنرا از انچنین چشمیت و این آنجنان ابرو
اگر جمع زیرک بود حافظ در سواداری	بیت غره صیدش کرد چشم آن کمان برو

حق الهاء

وصال او عسر جاودان به	خداوند امر آن ده که آن به
-----------------------	---------------------------

۱۲۹

بشیشیم زد و با پس نکشتم	که راز دوست از دشمن بنان به
بشی بکنت ششم کس ندیدست	زمر وارید کوششیم در جهان به
دلا دایم که ای کوی او باش	بکلم آنکه دولت جاودان به
بدانغ مردیکه مردن برین در	عجان او که از ملک جهان به
بخدم دعوت ای زاهد مغرما	کی این سب ز رخ زبان بوستان به
کلی کان پایال سروماشت	بود خاکشش ز خون ارغوان به

خدا را از طیب من سپر سپید	که آخری شود این ناتوان به
جوانا سر قنای از پند پیران	که رای پرست از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست کونه	ولیکن گفت حافظ از ان به

در ایضا

بخت نسیم منبر شامه و لواه	که در سوای تو بر خاست بامداد کجا
دلیل راه شوای طایر حقیقتقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن
بیاد شخص نزارم که غرق خون	هلال از کنار شفق کنند کجا
منم که بی تو نفس منیرم ز نخلت	مگر تو عضو کنی و زنه صیت غدا

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	پسیده دم که نوا چاک ز شعاع
بشوق روی تو روزی که از جهان بروم	ز برتم بدید پس کل جای کباب
مده بخاطر نازک ملالت از من زود	که حافظ تو خود این خط گفت بستم

ایضا

در سرای مخان ز قبه بود و آب زده	نشسته پرو صلابی شمع و شتاب زده
بسوختن بزم در بند کیش پسته کمر	ولی ز ترک کله کوشه بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مجسمان راه آفتاب زده
عروس خجسته آن حبله بانه اران ناز	کشیده کسمه و بر برک کل کلاب زده
ز شور شجده شاهان شیرین کاه	شکر شکسته سخن زبجه رباب زده
سلام کردم و بامن بروی خندان گشت	که ای خار کش غلغله شتاب زده
که این کند که تو کردی بضعف و رای	ز کج خانه شده خیمه در خراب زده
وصال دولت پیدار ترست نرسند	که خسته تو در آغوش و بخت خواب زده
بیا سیکه حافظ که بر تو غرضه دهم	نه از صف زندگانی مستجاب زده

و در ایضا

دوش رقم بدریکده خواب آلوده	خسرو تر دامن سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کفان بجهت باد و فشرود	گفت پیدار شوای ره رو خواب آلوده
شست و شوی کن آنکه بخوابات ای	تا نکرد و ز تو این دیر خراب آلوده
در سوا لب شیرین پیران چند گنی	جو صروح بیا قوت مذا ب آلوده
بطهارت که در آن منزل پیری و مکن	خلعت شیب حوشریف شتاب آلوده
آشنایان به عشق درین بحر عمیق	غمره کردند و نکردند بآلوده
پاک و صافی شو و از چادر طنوع بدر آ	که صفای بند آب تراب آلوده
کشم ای جان و جهان ذقتر کل باکی نیست	که شود فصل بهار از منی ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیار آن مفروش	آه ازین لطیف با نواع عتاب آلوده

ایضا

جراح روی ترا شمع کشت پروانه	مرا ز خال تو با حال خویش پروانه
خود که قید مجاین عشق می فرمود	بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بوی زلف تو که جان بیا در رفت به شد	سزار جان کرامی فدای جانانه
آتش رخ زیبای او بجای پسند	بنیخ خال بیا شش که دید به دانه

من ز غیرت نهادم از پا و شس	کناز چو پیش چو دیدم بدست بیکانه
چه تشنگی که بر آنکس و سوز داشت	فسون ما بر او کشته است افسانه
و ابد و رلب دوست مست چانی	که بر زبان بهرم جز حدیث جانانه
حدیث مدرسه و خانقاه مگوی که باز	نهاد هر حافظ سوا می نیسانه

وله ایضا

از خون دل نوشتم نزدیک یازنامه	انی رایت دهر من بجزک الیانه
هر چند که از مودم زوی نبود سودم	من بجز بخت حلت بلندام
پر سیدم از طبعی از حال دوست گشتا	فی قریب عذاب فی بعد ما السلام
دارم من از فراق بر دیده صد علا	لیست دموع غنی مثلاً لنا العلاء
گویم غلامت آید کرد کوت کردم	والله ما را اینا جا بلا ملا
حافظ جویابی تو جامی جان شیرین	حتی یوق منکاسا من لکرا

ایضا

حرکات آن که مجبور شبانه	کر قتم باده در جنگ و خانه
نهادم عقل را بر آتش از بی	ز ملک پستیش کردم روانه

نکار اینو و ششم عشوه داد	که ایمن ششم از مکر زمانه
رنجیاتی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر طاعت رانته
نمندی آن میاطن سرنی کمر و	اگر خود را به پیمنه در میان
بد کشتی می تا خوش بر آیم	ازین دریای غایب اگرانه
بروان دام بر مرغی دگر نه	که غفار بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی و معاوت	خیال آب و گل در ره بهانه
وجود ما میست حافظ	که تحقیق فنونست دفنانه

وله ایضا

دامن کشان میرفت در شر ز کشیده	صد ماه روز در شکنج حب در دیده
از تاب آتش می برگرد عار شش خوی	چون طرسمای شبنم بر برگ گل جکیده
یا قوت جان فرازش از آب لطف زاده	شمس و خوش فرخش در ناز پروریده
نقطی فصیح شیرین قدی بلند جاکبک	روی بی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده
آن بعل و لکشش بین وان خنده پراشته	آن زرقن خوشش بین وان کلام آراسته
آن سوی سپه چشم از دام برون شد	یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

ز سار تا توانی اهل نظر میا زار	دینا وفا نذر وای نور سرد دیده
کز خاطر شرف رخیده شد ز حافظ	باز که تو به کردیم از کشته و شنبیده

وله ایضا

از من جدا مشو که تو ام نور دیده	آرام جان و منس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیراس صوری ایشان دیده
از چشم بخت خویش مبادت گردانم	در دلبسری بغات خوبی رسیده
منم مکن عشق و یای معنی از مان	مغور دارمست که تو اورا ندیده
آن سر زش که کرد ترا دوست حافظا	بیش از یکم خویش مکرپاشیده

ایضا

اگر با سلسله زلف از آ آمده	فرصت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی نازم و بگردان جای	چون پرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو نازم چه بصلوح و بجنک	که هر حال بر از نده ناز آمده
آب آتش هم آغیخته از لب لعل	پیشم بدو که خوش شجده باز
آفرین بر دل زرم تو که از بهر ثواب	گشته غمزه خود انجا آمده

ز من با توجه سجد و پیغای دلم	ست و آتش بخلو که از آ آمده
کنت حافظ ذکر ت خرقه شراب بود	مکر از من سب این طایفه باز آمده

وله ایضا

ناله گمان پرده بر انداخته عیسی چه	ست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف دست صبا کوش بفرمان رقیب	اچنین با همه در پیافته یعنی چه
شاه فرمانی و منظور که ایاں شده	قدیر این مرتبه نشناخته یعنی چه
چو سر زلف خود اول تو پیوستم دای	بازم از پای در انداخته عیسی چه
سخت رمزدمان کنت و کمر سریان	در میان تیغ بلا آخته عیسی چه
کمر پس از چهره مر تو بختی شغول	عاقبت با همه کج باخته عیسی چه
حافظ و دل نکست جو فرو داد یار	خانه از غیر پیر و اخته یعنی چه

ایضا

عیشم است از لعل دلخواه	کارم بکاست الحمد لله
ای بخت کس کشش کبرش	که جام می کشش از لعل دلخواه
مارا برندی فپا نه کردند	شیخان جاہل پیران کراه

از دست زاهد کردیم توبه	وز فضل عابد استغفاره
جانا حکیم شرح فراق	چشمی و صد غم جانی و صد آه
کافر پنداد این غم که دیدت	از قامت سرو از عارضه
شوق لب برد از یاد حافظ	در شبانه ورد سحرگاه

در ایضا

کرتخ بار در کوی آن ماه	کردن بخت دیدم الحکم الله
آین توی مانیه زرد اینم	لیکن چه چاره با بخت کمره
من رند و عاشق نگاه توبه	استغفاره استغفاره
ماشین و دغا کتر شایسم	یا جام باده یا قه کوتاه
عکس زویت بر ما نیشاد	آینه رویا آه از دلت آه
الصبر و العزم فان	یا لیت شوی حام القاه

در ایضا

چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی	خیال پسر زلفی تش پسته ام جایی
ز نام دل بستی ده ام من در ویش	که پستش کس از تاج و شحت پروایی

سرم زدست شد چشم اشکار بخت	در از روی سرو چشم مجلس آرای
ز خیال که نشور عشق بازی من	از آن کجایه "برور سپید بطخ آیی
مگر رست دل تش خرقه خوانم زد	پایا که کرا میکند تماشایی
بروز واقعه تابوت ماز سر و کنید	که میسر دیدم بداع بلند بالایی
در آن مقام که خوابان غمزه تیغ زنند	عجب مدار پسری او شاده در پای
فراق و وصل چه باشد رضای دوست	که خیف باشد از و غیره و تنای
در ز شوق بر آرد ما میان به نثار	اگر پیغمبر حافظ رسد بدریایی

در ایضا

ای دل بکوی دوست کداری نمیکنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان بکام خاطر و کوی نمیکنی	بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا	در کار رنگ و بوی بخاری نمیکنی
میکش این ان نشد دم خلوت که چون صبا	بر خاک کوی دوست کداری نمیکنی
ترسم گرین جمن ببری اسپین کل	کز گلشنش نقل خاری نمیکنی
ای دل غرور نیست از دست برده است	واندیشه از بلای خاری نمیکنی

کرد و گران جان غم جانان خوریده اند
حافظ تو این معالجه باری نمکینی

اینکه

دو بار زیرک و از باد کفن دوری	ز غمتی و کفایتی و کوشش جانی
من این مقام دنیا و آخرت ندانم	اگر چه در افسانه خلق انجمنی
که هر کج قناعت بکنج دنیا داد	فروخت یوسف مصرین بکترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود	بزه بچو تویی با پیش بچو منی
ز شد باد و آتش نمیتوان دیدن	درین چمن گلای بوده است یا منی
پس آینه جام نقش بندگی غیب	که پس بیاد ندارد چمن عجب منی
ازین سیموم که بر طرف بوستان بگشت	عجب که رنگ کلی مست و بوی یمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق را نکند	بخان عزیز کنینی بدست امر منی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حفظ	بجاست فکر حکمی و رای بر منی

و اینها

در همه دیرمغان نیست عین شیدایی	خود جایی که و باد و دفر جایی
دل که آینه شامیت عبادی دارد	وز خدا بطلب صحبت روشنایی

بجوینا بستم از دیده بدامان که مگر	بر کفایم بشتانند سبی بالایی
گشتی با و پیاور که برای رخ دوست	گشته سر کوشه بستم از غم دل دریایی
سخن غیر موبامن محسوس پرست	کز وی و جام نیم نیست بکس پروایی
بهر این نکته مگر شمع بر آرد بزبان	وزند پروانه ندارد و سخن پروایی
کرده ام تو بر بدست صنم باد و فروش	که در قی تو خورم سینه رخ بزم آرای
ز کس لاف نواز شیشه چشم تو مرغ	ز و نه اهل طوطی ناپنایی
ان جید شمع خوش آمد که حکایت میکند	بر میگردد باد و فانی رتبی
که سلمان از نیست که حافظ دارد	آه اگر از پیله ام روز بود فردای

و اینها

ای دل که از آن چاه زندان بدر آیی	هر جا که روی زود و پشیمان بدر آیی
مشن آید که گرسو پنهان کنی کوش	آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
شاید که بانی فلکت دست نگیرد	که تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
جان میداد دولت دیدار تو چون	باشد که بنور شید درخشان بدر آیی
بر خاکت بستم ام از دیده دو صدوی	باشد که تو چون پرو و خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن پسر و خوابان باز آید و از کلبه احزان بدر آید

ایضاً

دیدم خواب دوش که ماسی بر آمدی	کز عکس روی او شب بجان آمدی
تپش حسرت یار سفر کرده میرسد	ای کجای سرجه زود تر از در آمدی
ذکرش خیر پستی فرخنده فال من	کز دمام با قح و غم سر آمدی
خوش بودی خواب بیداری دین خوش	تیا و صحبتش سوی مار میر آمدی
فیض از نور روز ار آمدی بدست	آب خضر نصیبه اسپ کند آمدی
ور دیگر بشیوه حافظ زدی رقم	مقبول طبع شاه سخن پرو را آمدی

و در ایضاً

کبریا که حسنت چون عشق من کایلی	خوش باش ز آنکس بود این مرد و راز وایلی
دویم نیکبختی که اندر تصور عقل	آینه هیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد خط عمر حاصل کز آنکس با تو مارا	سر کز بحر روزی روزی شود و صایلی
اندم که با تو باشم یک سال ست روزی	وان دم که بی تو باشم یک لحظه مستی
چون من خیال رویت جان خواب منم	شد شخص تا توانم باریک چون مایلی

حافظ مکن شکایت که وصل دوست خواهی زین شربت بیاید بر جرت احتمالی

رحم آرد دل من کز مهر روی خوبت کز خواب می نه بیند چشم بحر خیالی

ایضاً

ای پادشاه خوابان داز غم شایبی	دل بی تو جان آمد و قست که بازی
دایم کل این بستان شاد آب نمی ماند	در یاب ضعیفان زاد وقت توانایی
دی شب کله زلفت با باد می کفتم	کنت غلطی که بر زین فکر است سودایی
صد باد صبا اینجا با سپید می شنید	اینست حرفی ای دل تا باد نه چایی
حافظ شب بختان شد بوی خوش یار آمد	شکایت بهارک با دای عاشق شد ای

و در ایضاً

تو مگر بر لب آبی بوسن نشینی	ورنه هر فتنه که پنی بمد از خود پنی
بخند ای که تویی بنده بکریده او	که برین چاکر دیرینه کیسه بکرینی
ادب شرم ترا خپس و سه رویان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد خدینی
جبر بر جور رقیبت چکنم که نکتم	عاشق تازان بود چاره بحر پیکینی
عجب لطف تو ای کل که نشینی با چار	غالباً مصلحت وقت دین می پنی

سخن بی غرض از بنده مخلص شنو
ای که منظر بزرگان حقیقت پیمنی
پارسیایی جو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بسته است که بامدم بد نشینی
بیل این اشک روان صبر دل حافظ بزر
بلغ الطاق یا مقله عینی پینی
تو بدین لبری و سرخوشی ای مایه ناز
لایق بزرگه خواجسته جلال اله پینی

ایضا

سواخواه توام جانم و میدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی و هم نشسته بخوابی
ملاست که چه در میان عاشق و معشوق
نه چند چشم ناپا مخصوص سرار پنهانی
پیشان زلف و صوفی را بازی و برقص آفر
که از سر تار زلفت سزاران دل نیشانی
ملک در حلقه آدم زمین بوس تو نیست کرد
که حسن تو چتری یافت مش از طور انسانی
جایخ افروز چشم ما نسیم زلف خوابانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
در خیابا و شبکی که در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر و صلی دل در آن وقتی که در مانی
ملول از سمرهان بود طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیا و عدا سانی
خیال جز زلفش نیست می دهد حافظ
بکمر حلقه آفتاب ناکملن نخبانی

در ایضا

ای که در کشتن باغ مدارای کنی
سود و پیرایه بسوزی و محابا کنی
در دستان بلا زمره هلاصل دارند
قصیدین قوم طرر باشد و بان کنی
ریخ مار که توان بر دیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مدا و انگنی
دید با جو باید تو دریا ست چرا
بخشج که ری بر لب دریا کنی
نقل مهر که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غضانت و توانا کنی
بر تو که جلوه کند شاهانای زاهد
از خاخر می و مشوقه تنای کنی
حافظ سجده بر روی جو حراش کن
که دعای ز سر صدق حسرت آنجا کنی

ایضا

میخواه و کل نشان کن از دهر چو پویی
این کنت سحر لیل ای کل توجه میگوی
منه بگلستان بر ما شاهد و پستی را
لبیکری و رخ بوسی می نوشی و کل پویی
شمس و خرامان کن و سنگ گلستان کن
تا سرو پایموز و از رفت در تو دل جویی
تا غنچه خدانت دولت بکه خواهد داد
ای شمع کل رعنا زهر که میروی
امروز که با زارت پر شور و خرد اداست
در باب و بنه کنی از مایه نیکویی
آن طره که سر حجبش صد نافه چمن دارد
خوش بودی اگر بودی بوی مش ز خوش نوی

سر مغدستانی در کشتن شاه آید
بسل نو سازی حافظ بدعا کوی

وله ایضا

سلامی بوی خوش آشنایی	بدان مردم دیدار و شنایی
دودی جو نور دل پار پاییان	بدان شمع خلوت که پارسایی
نی پنم از سحرمان سج بر جای	دل خون شد از غصه آخر کجایی
ز کوی خان رخ کردن که آنج	فروشدند شمع شکل کشایی
می صوفی افکن کب می فروشد	که در تالم از دست زهریایی
رفیقان جهان عهد صحت کشند	که گویی نبودت خود آشنایی
عروجنان کرب در حد حنست	ز قد سپرد شیشه دلبرایی
دل خسته من کرش ستمی پست	بخود ز سکن و لان مویایی
مرا که تو بکداری ای نقیسطاع	بسی پادشاهی کنم در کدایی
بیاموزمست کیمای سعادت	ز هم صحبت بد جدایی جدایی
که جان فدا زور دوران شکایت	جه دانی تو ای بنده کار خدایی

ایضا

که حال نه چنین بودی از جهان بودی
جو بودی ردل آن یار سربان بودی
خواب نغمی نمیشد جای خیال
خوین نبود و ندیدیم باری آن بودی
کرم زمانه سرفراز داشتی و عزیز
سر عزم آن خاک آستان بودی
کرم بر سپری می سزار جان بودی
کرم شدی که با جیت خاک پایش را
اگر حیات کرمانا به جاودان بودی
اگر نه دایره عشق را بر پستی
خو خط حافظ پچاره در میان بودی
رخ جوهر فلک بی نظیر آفاقت
بدل بودی اگر نیز سربان بودی
ز پرده کج برون آمدی جو قطره اشک
که بر دود دیده ما حکم اوروان بودی
برات خوشی ناه کم شدی یارب
کرش نشان امان از بد زمان بودی

وله ایضا

ات روایع زندگانی و زاد سرانی	فدای خاک در دوست باو جان کرانی
پیام دوست شنیدن سلامت و سعاد	من المبلغ عینی الی سعاد سلامی
پاشام غریبان و آب دیده من	پیان باوه رکنین و بگینه شانی
بسی نماند که روز فراق یار پیر آید	رایت عن مضبات الحی قیاب جانی

خونادی که دای و گویت بکشد	قدت خیر فادوم نزلت خیر مقامی
تغیبت رتی و قد حضرت ذیائیکمال	اگر چه روی جو باست ندیده ام تمامی
جوسکت خوش است شرتو حافظ	که کاه لطف بست میرد ز نظم نظامی
امید است که زودت به نخت خوبی منم	تو شاه کشت به فرمان دمی و من خدای

ایضا

زکوی یاریم آید پیسم باد نوروزی	ازین بادارم و خواهی چراغ دل برافروزی
جو کل که خرد داری خدا را صرف عشرت کن	که قار و زاعلطها داد سودای ز راندوزی
می دارم جو جان صافی و صوفی میکند پیش	خدا را به عاقل را مبادا نخت بد روزی
غنای پرده بیکوم ز خود خون غنچ بپرون	که پیش از پنج روزی مست حکم میرد روزی
تبرک کام خود کونن سیرتو کارانی دان	کلاه سرور ای نیست کز این ترک بر روزی
جداید شیرینت کونن شانشین ای شیخ	که حکم آسمانست این اگر سازی و کرسوزی
ندام نوحه قری بطرف جو پیاران هست	مگر و نیز همچون من غمی دارد شب ساز روزی
بیامد بک از بلبل ز نور عشق کار می	بجلیس روی که از حافظ غزل کن ساموزی

وله ایضا

زن خوش دم که بر کل رخسار میکشد	خط بر صحیفه کل و کلزار میکشی
اسک حرم شین نمان خانه	ز اسنوی نخت پرده به بازار میکشی
مردم سپاد آن لب میگون و چشم	از خلوتم بخانه خمار میکشی
کامل روی جو با و صبار و بوی	شیرین بقیده سلسله در کار میکشی
گشتی سر تو پیسته فترت که ماند	سلسلت اگر تو ز حمت این بار میکشی
باشم و ابروی تو به پیر دل کنم	و زین کان که بر من چار میکشی
باز که چشم بد ز رخسار دفع میکنم	ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی
حافظ و کردی مطلبی از پیسم	می بخوری و طوره دلدار میکشی

ایضا

عمر که شست به چا صلی و بوالهوی	ای سپهر جام میم ده که به پیری بری
به شکر باست دین شکر که قانع شده اند	شاهبازان طریقت بجام کسی
لع البرق من الطور فاست به	فلعلی لک آت بشاب قسی
تا جویم نمنشی دامن جامان یسرم	جان سادیم بر آتش زنی خوش نمنی
بال کبشای و صیف از شجر طوبی زن	حیف باشد جو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان در شش میرقم	گفت کای عاشق چاره تو باری چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش با بود	سر که مشهور جهان گشت مشکین نشی
جنبه پوید سواي تو ز سر پو حافظ	بیسر الله طریقی یک یا ملتس

وله ایضا

گفتند خیلان که تویی یوسف ثانی	چون نیک بدیدم حقیقت به ازانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویم	ای سپرو خوبان که تو شیرین زبانی
تسبیح دانات توان کرد غنچه	هرگز نبود غنچه بدین سنگ دمانی
صد بار بگفتی که دهم زان دست کام	جو سوس آلوده را جلد زبانی
کوی بدیم کامت و جانت بسانم	ترسم ندیده کام و جانم بسانی
چشم تو خند نکار سپهر جان که در آن	پیار که دیدست بدین سخت کانی
چون اسگ پند ازیش ز دیده مردم	آوا که دمی از نظر خوشش بانی

ایضا له

این خرد که من درم در من شراب اولی	وین فقر بی عینی غرق فی باب اولی
چون عمر که کردم چند آنک که کردم	در کج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خشن نیکویم	این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
چون صحت اندیشی درست زده ویشی	هم پینه پزیشی به هم دیده پزیشی
تایی سرو پا باشد اوضاع فلک زینسان	در سر سوس ساقی در دست شراب اولی
از بهجو تو دل داری دل بر نکم آری	در تاب کشم باری زان زلف تاب
چون پر شدی حافظ از میکده بیرون رو	رنی و سوس ساقی در عهد شب اولی

وله ایضا

نیم صبح سعادت بان نشان که تو دانی	که بر کوی فلان کن دران زمان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح خزانین بخش از آنکه تو دانی
من این روح فروخته شدم چنانکه غیر ندانم	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تن تو با ما حدیث نشسته و است	ایسره خویش که رفتی بکشتن چنانکه تو دانی
امید درم ز رکشت چگونه نه بندم	واقعیه ایست بکار زاده ان میان که تو
یکست ترکی و تازی درین محامه حفظ	حدیث عشق بیان کن هر زبان که تو دانی

ایضا له

رقم باغ صحنی تا به چم چکه	آید بکوش ناکم آواز نیل
---------------------------	------------------------

سیکین چمن عشق کجی کشته مبتلا	وامد ز جن فکنده ز فریاد خلغلی
یکشتم اندران چمن و باغ دم بدم	میکردم اندران کل و بیل تالی
کل یار حسن کشته و بیل قرین عشق	این را تنضلی نه و آنرا بتدی
جون کرد در دلم اثر او از عنبه لب	کشم جانم کنج مع نامدم تخلی
بس کل شکسته میشود از باغهای	کس بی بلای خار چیدست از وی
حافظ دار امید فرج از مدار فرج	دارد نزار عیب و ندارد تنضلی

بیا با ما موز ز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین در بسی به	از ان کوه که در کنجینه داری
بفریاد خار منپیان رس	حذار اگر می دوشینه داری
و لیکن کی نایسی رخ برندان	تو که ز خورشید و آینه داری
بر دندان کواهی شیخ و شدار	که با هر خدایی کینه داری
نمیره سی ز راه آتشینم	تو دانی خسته و پشیمینه داری
ندیدم خوشتر از شورش	بترانی که اندر پشیمینه داری

ایضا

روزگار سیت که مارا نگران میداری	خلاصا زانه بوضع دگران میداری
کوشه بستم رضایی نیست باز نشد	اینچنین عزت صاحب نظران میداری
پس بعد آن به که پوشی تو جواز برنگاه	دست در خون دل پریشان میداری
جون تویی ز کس باغ نظرای چشم و چراغ	سرجا بر من دل پیسته کران میداری
ای که از دل قلم طبعی ذوق حضور	چشم چهری عجب از نچران میداری
نه کل از دست غمت رست نه بیل باغ	مهر را نغمره ز زمان جاده دان میداری
کوهر جام جم از کان جهانی در گشت	تو عتقا ز کل کوزه کران میداری
مکدران روز سلامت علامت حافظ	به توقع ز جهان کدران میداری

ایضا

شیر سیت پز طریق ز هر طرف بخاری	یاران صلاعی عشقت از میکنید کاری
چشم فلک مندی زین طرزه رجوانی	دست کس ننمید زن خوبتر بخاری
مهر که دیده باشد جسمی ز جان مرکب	بر دانشش مباد ازین خاک دان بخاری
جون شکر پیسته را از پیش خواجه رانی	کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می نشیند شب تابستی خوشه یاب	بر سپال نو که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این که کشایم و سن پیش چون بایم	در دی و سخت دی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شونی	شکل توان شستن در این چنین یاری

ایضا

ای دل آن که خرابی کلگون بایستی	بی زرب و کج بعد صفت قارون باشی
در مقامی که صدارت بنقیران شدند	چشم دارم که بجا از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطا مستان	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بومان سوگمن	ورنه چون بگری از دایره پیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب پیا بان در پیش	کی روی ده ز که پر سی کلنی چون باشی
تاج شاهی طلبی کوه سر ذاتی بنما	ور خود از کوه بشید و فریدون باشی
ساغی نوش کن و جرعه بر فلک انشان	جند جند از غم ایام بگر خون بایستی
حافظ از فقر مکن ناله که کر شمر نیست	بج خوشدل نپسند که تو مخزون باشی

وله ایضا

مخور جام عشق ساقی بده شربلی	در ده قدح کبی می مجلس نزار آبی
حسن رخ جو بامست پرده را	مطرب بن نوای ساقی بده شربلی
شد حلقه قامت من با بعد ازین	مردم ز در زان ما را بهج بایستی
در انتظار رویت ما را امیدواری	در عشوه وصال ما را بحین جوابی
مخوزان و چشم آبی است ساقی	چهار آن دو علم آخر کم از جوابی
حافظ جوی نمی بود دل وصال خوابان	کی تشنه سیر کرد و از لعل سیرانی

وله ایضا

صبا تو گفنت آن زلف مشکو داری	بیاد کار بمانی که بوی او دارایی
هم که گوهر سحر حسن عشق در دست	توان بدست تو دادن کرش نکوداری
دران شبایل مطوع هیچ توان گفت	جز این قدر که رقیبان شد خوداری
نویای بلبت ای دل کجا پسنداشد	جو خوش و موشش بخان مرز کوداری
بر غم تو سرم شکست نوشت با د	خود از کدام نخست اینکه در سوداری
بسرکشی خودای پس و جو پار نماز	که کربا و رسی از شرم پسر خوداری
ز کج صومعه حافظ مجوی کوه عشق	قدم برون اگر میل هست و خوداری

ایضاً

جو سپرواگر بخای دمی بکلزاری	خورد ز غیرت روی تو سر کلی خاری
ز کفر زلف تو مهر حلقه واسویشی	ز سحر چشم تو سر کوش و پیاری
مرد و نوبت من ای چشم ست یار خوا	که در پست ز سر سوی آه بیداری
شا رخاک ست نقد جان من سر جند	که نیست نقد روان زابر تو مقداری
سرم برفت زمانی بسر زفت این کاه	دل بر رفت و نبودت دل گرفتاری
خون قطه کشمش امل در میان آیره آبی	بخنده گشت حافظ که این چه پرکاری

وله ایضاً

ای که در کوی خوابات مقامی داری	هم وقت خودی اردست بیای داری
ای که بازاف و رخ یار کرداری شب و روز	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر پاره مشطند	کز آن یار سحر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شوم	بشنوای خوابه اگر زانک مستی داری
نامی ارمی طلبید از تو سپری چه شود	تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانه عیشت ولی	بر کنی چرخش و نه که به دای داری

بس طای سحر ت حار ز جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیر غلامی داری

وله ایضاً

طینل پستی عشق آد می و پری	ارادتی بنماتا سعادتی ببری
خوشتنظر پستی وصال مجوی	که جام جم کند سود و وقت بی ببری
بکوش خوابه و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را بخرد کس بعیب بی ببری
مرد و ظلمات آنکه رنمای سی کرد	غافلیم شبی بود و حاکم سحری
می صبح و سحر خواب صبحم تا چند	بگذریم شبی کوش و ناله سحری
تو خود جعبتی ای شوخ چشم شیرین	که در برابر چشمی و غایب از نظری
مهر ارجان مقدس سوخت زین غیرت	که هر صبح و مسامح مجلس دگری
بیا و سلطنت از باختر بیا به پس	وزین معامله غایب شو که یف خوری
دعای کوشه نشینان بلا بگردان	چرا بگو شنبه شبی بانی نکری
زمن بجزرت آصف که میر و پشام	که یاد گیر دو مصرع ز من بستم دمی
بیا که وضع جبار جنانک من دیدم	که امتحان بکنی بخوری و غم نخوری
بوی زلف و رخت میروند و می آیند	صبا بغالیه پای کل جلوه کری

بوسه بر که شنیدی روی بخیر کشاد	ازین سس من و پستی و وضع بخیر
زجر و صل تو در حیرت چه چاره کنم	نه در برابر چشمی غایب از نظری
ببین و است حافظ امید مست که با	اری اسامه لیلای سیده القری

ایضا

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	بجاست یک صبا که همی کند گرمی
نیکم کای که زانکه ابر رحمت دوست	بکشته زار بگر خستگان مذاونی
دل گرفت ز سالوس سبیل زیر کیم	به انگ بر در میخانه بر کیم علی
اگر به خرقه من وقف جمله میکند	ز مال وقف پینی بنام من درمی
جرا یک نی قدش نیرد انکس	که کرد صد کفر افشانی از نی قلمی
پاکه وقت شناسان دو کون بفرشند	بیک پالای ناب و صحبت صنی
سزای قدر تو شایا بدست حافظیت	کمر باز شبی و دعای صیدی

و نیز ایضا

خوش که دیو در نی فلک روز داوری	تا شکر چون کنی وجه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شامی نیرند	اقرار بندگی کن و دعوی جاکری

انکس که او شاد و خدایش گرفت دست	کو بر تو با تو غم امشاد کان خوری
ساقی بر دکانی عیش از دم در	تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاده و بزرگی خطریست	آن به کزن گریوه سپیکبار بگری
سلطان و فکر شکر و سودای شت و تاج	دویش و امن خاطر و کج قلندری
نیل در حبس فکر و محنت	از شاه ندر خیر و ز فوسیتی داوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نوز دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظه غبار فقر و قناعت رزخ مشوی	کین خاک بهتر از عمل کیمیا کوری

ایضا

سلام الله ما کرز الیاسی	و جادیت المانی و المانی
علی وادی الاراک و من علیا	و دار بالوی فوق الارمالی
دعا کوی غریبان جهانم	و ادعو بالتوازی و التواپی
منال ای دل که اندر چرخش	همه حیثیت آشته حالی
صبا یگالیت شری	متی نطق البشیر عن صالی
بر منزل که رو آر خدایا	بکمدار شش فضل لایزالی

نخک راحتی فی کل جن	و ذکرک مومنی فی کل حایل
سویای دل ماتی قیامت	مباد از شور سودای تو خالی
کجایم وصال چون تو شای	من بدنام رنم لا ابایی
بدان نقاش قدرت آفرین باد	که کردم کش خط هلاکی
خدا واقف که حافظ را غرض است	و علم الله چسبی من سوا لی

وله ایضا

ای که بر ماه از خط مسکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تاجه خواهد کرد با من تاج رنگ و عار	حالیا نیز نک نقش خود بر آب انداختی
کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش	جام فحیره و طلب کافرا سیاه انداختی
هر کسی باشم رخسارت بوی عشق باشت	زان میان پروانه را در اضطراب
طاعت من کردم از پستی خرابم رد کن	کامدین شعلیم بامید ثواب انداختی
از فوغ ز کس مخور و محل می پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
از برای تیدل در گردش زنجیر لطف	چون کند خضر و مالک رقاب انداختی
کج عشق خود نهادی در دل ویران او	سایه دولت برین کج خواب انداختی

ایضا

احمد الله علی معدلت السلطانی	احمد شیخ اویس حسن الحانی
خان بن خان شنشاه شنشاه	انکه می ز پید کرجان جهان شخانی
دیدم ناوید با بقال تو ایمان آورد	مرجای عین لطف خدا ارزانی
ماه اکبری تو بر آید و می شنوند	دولت احمدی و سحره سلطانی
جلوه نخت تو دل سپرد از شاه کدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانی
بر سکن کاکل رتانه که در طالع	بخشش و کوشش خاقانی و جگش خانی
کعبه دوریم پیاده تو فتح میگیریم	بعد منزل نبود در سفر و حایه
از کل یاریم غم غم عیشی سنگنت	جدا و جله غم داد و می ریانی
سرعاشق که نه خاک در محسوق بود	کی خلاصش بود از محنت و سرگردانی
ای نسیم حری خاک در یار پیاد	تا کند حافظ از و دیده دل نورانی

وله ایضا

باندی مگوید اسرار عشق و مستی	تا پنجه میرد در دین خود پرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیامری اندرین ره خوشتر ز تن درستی

تافصل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته است بگویم خورابین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیشی	کز اوج سر بلندی افق بجاک پستی
عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آمد	تا خوانده نقش مقصود از کارگاه رستی
در گوشه طاعت ستور چون توان بود	تنگر پس تو با ما کوید روز رستی
آنروز دیده بودم آن فضا که برخاست	کز سر کشتی زمانی با مانعی شستی
خار از به جان بکاهد کل عذر آن بزم	سلسلست تلخی می در جنب ذوق رستی
صوفی پاله پیا حافظ تراب پیونیز	ای کوتراستینان تا کی دراز رستی

ایضا

یا منبأ جایله در جان الیالی	یعنی چه در خور آمد کرد خط الیالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریم	تا خوانده نقش سازد این صورت خیالی
دل رفت و دید خوش و تن رفت و جان برون	فی الشوق موبقات یاتین بالتوالی
می ده که کبره ششم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی پار جامی و ز خلوتم برون کن	تا در بدر بگردم قلاشش و لا ابالی
دلبسته بباری غم طلال کرد دست	نفوی قصه خنست ای زمره مویالی

خون شش دوران در هیچ حال ثابت	حافظ مکن کثایت تاجی خوریم حالی
صافیت جام خاطر در دور آصف دهر	تم فاستقی رجیفا صغی من الزلا
مسند فرود دولت کان سکوه شکست	برهان ملک دولت بوضر بالمعالی

در ایضا

ساقیا سایه ابرست و بار و لب جوی	من نکویم حکم را اهل دلی خود تو بکوی
بوی کز نیکی ازین وضع نمی آید خیزد	دلن آلوده صوفی می ناب بسوی
سقطه طبعست جهان بر کرش تکیه مکن	از در عیش او بره عیب پیوی
کوشش کشتی که ببل بنعان میکوید	خواجہ تعصیر من ماکل تو فنی پیوی
روی جانان طلای آینه را قبال پذیرد	در نه سر کر کل و نسیرین ند از اسن روی
کفستی از حافظ ما بوی وفا می آید	آفرین نیست باو که خوش بروی پیوی

ایضا

بشنوین نکته که خود از غم آزاده میکنی	خونخوری کر طلب روزی نهاده کنی
آخ لام کل کوزه کران خواستی شد	حالیا فکر سپس بوکن که پراز باده کنی
کر از آن دمیانی که بهشت سوخت	عیش با آدنی چند پری اوده کنی

کتبه برجای بزرگان نتوان زد بکراف	مکر اسباب بزرگی همه آماده میکنی
اجر نابدست ای خسرو شیرین دستان	کرکهای سوی فرماد دل شاد کنی
خاطر کی رزم فیض پذیرد سیاحت	مکر نقش بر کنده ورق ساده کنی
کار خود کر بکرم باز کرداری حافظ	ای سباعیش که با بخت خدا داده کنی

در ایض

گفت قصه شوق و مدحی با یک	بیا که بی تو جان آدم ز غمناکی
بنا که گشته ام از شوق باد و دیده خویش	ای منازل پلما و این سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه	ان اضطرت قیلا و قاتلی شایکی
کرار سد که کند عیب و امن پاکت	که بمحو قطره که بر برک کل جلد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله کل	جو کلک صنع رزم زد بآبی و خاکیک
صبا عیبه نشان گشت ساقیا بر خیز	و هات شمس کرم مطیب زاک
دفع الکاسل نغم هجر می شل	که زاده راه روان جستی است و چالاک
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند	که سر صنع خدای و رای ادراکی

در ایض

بجان و که گرم تر رس جان بودی	یکه سپکشن نیکانش آن بودی
اگر دلم بندی پای بند طره او	یکم قرار درین سیره خاکدان بودی
برخ جوهر فلک بنی نظیر آفاقت	بدل رخ که یک ذره محسوس بان بودی
بگفتمی که به جیست خاک پایت را	اگر حیات کرانمایه جاودان بودی
در آمدی ز دم کجای جوهر نوز	که بر دو دیده ماسکم اوروان بودی
به بندی قدش سر و معرف کشتی	کرش جو سوسن آزاده ده زبان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی امتدادی	اگر نه محمدمرغان صبح خوان بودی

در ایض

میلمی من خلعت بال عراقی	الایه من مؤانما الایه
الای ساربان منزل دوست	الارکبا نکم طال شتیاتی
خود زنده رو داند از روی نوش	بکلبانک جوانان عراقی
بیاساتی بده رطل کراغم	سقا که الله من کاس الایه
جولین باز می آرد و یادم	سماع و خفک و دست افشانی
ی باقی مده تامت و خوش دل	یاران بر نشام عمر باقی

در ایض

انفاس عیسی از لب اعلت لطیفه	آب خضر ز نوش نبات کماست
مرباره از دل من و از غصه قصه	مسطری از خصال تو از رحمت است
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش اریخال رخسار دست میداد	ساقی پاک نیست ز دورج شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	این آتش درون بکند هم پیرایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختم	یاد آورای صبا که نکردی جایتم
ای دل بهره دانش عزت زدست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست	از بخت یآوری و بر پیرو عیانتی
ایضا	
آن غایب خط کرسوی مانا نه نوشتی	کردون ورق پستی مانا نه نوشتی
هر چند که بجران ثمر وصل بر آرد	دستقان ازل کجا یکی آن تخم شستی
آمرزش نقد است کسی را که در انجا	یار است جمجوری و سیرایی جو بهشتی
و مصطفی عشق تنغمم توان کرد	گر با بش نیست بسایم نجشتی
مغروشن باغ ارم و بخت شداو	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تانی غم دنیای دلی ای دل انا	خیست ز خوبی که شود عاشق رشتی
آلودگی خود خسرایی جهانست	کورا به روی اهل دلی پاک رشتی
از دست جراتش سر زلف حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی که نه رشتی
در ایضا	
زان می عشق که زو پخته شود سرخایی	کر چه ماه رمضانست بیا و رجایی
روزها رفت که دست من ممکن نکرفت	ساق شمشاد فتی ساعد پیسم اندازی
روزه هر چند که همان غیرت ای دل	آمدش موسیقی دانی و شدن انعامی
منع زیرک بدر خانقاه اکنون نپرد	که نهاد دست بر مجلس و غلی دایمی
کله از زاهد بد خو کنم رسم اینست	که جو صبحی بدید در پیش افتد شیمی
یار ما که غم بر آمد تا شای چنین	برسانش ز من ای یک صبا بخای
حافظ اگر چه کام دولت آصف عمید	کام دشوار بدست آوری از خود کای
ایضا	
ای که مجوری عشاق رو امیداری	عاشق از از بر خوش جدای داری
تشنه بادیه را هم زبانی در یاب	بامیدی که درین ره بخدای داری

دل بودی و چکل کردی جان بکین	به ازان دار کاشش که مر امیداری
سخر ما که حریفان دگر می نوشند	ما بختل بکنیم ار تو روامی داری
ای کس خست یسرخ نه جولانگه است	عرض خود سپری و زحمت نامیداری
تو بقتیر خود اشدی ازین محروم	از که مینالی و سر یا و جراحی داری
حافظ از پادشاهان پایه بخدمت طلبند	کار نا کرده جدا مید عطا میداری

و در ایضا

نوبهار است در آن گوش که خوش دل باشی	که بسی کل بد باز و تو در کل باشی
من بگویم که کنون با که نشین چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ پرده بزمین میدهد پند ولی	و عفت انگاه کند سود که عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز کار همه عاقل باشی
کرچه را سیت پرا زیم ز ما تا در دست	زمن آسان بودار و واقف منزل
ندعرت بهر دهنه دوران بگزاف	که شب و روز درین قصه مشکلی باشی
حافظ کرد از بخت بلندت باشد	صید آن شاه مطبوع شایلی باشی

ایضا

مزار جید بگردم که یار من باشی	در آن بخش دل بقرار من باشی
جراغ دیده شب زنده دار من کردی	فراغ خاطر امیدوار من باشی
جو خسران ملامت به بندگان نازند	بود میان خداوند کار من باشی
از آن عین که خون دلم به شوه او	اگر کنم کله راز دار من باشی
در آن جن که بتان دست عاشقان کینه	کرت ز دست براید نثار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من	که آسوی جو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کرد و لبست کرده فطیحه من	اگر دانم کنی قرض دار من باشی
من راجه حافظ شهرم جوی پیله ارم	مگر تو از گرم خویش یار من باشی

و در ایضا

ای که دایم خویش سروری	که ترا عشق نیست معذوری
کرد و یوانگان عشق مکرد	که بقتل عقله مشغوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که مست شراب انگوری
روی ز دست و آه در آلود	عاشق ازاد و ای رنجوری
بگرد از نام و تنک خود حافظ	سلاخی طلب که مخموری

ایضا

سینه مال مال دست ای در خمار می	دل نشای جان آمد خدار احمدی
چشم سایش که دارد اسیر تیز رو	سایه جامی ما ورت بایا یم دی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دیم	کز جالش می و خوی حوریان آید پی
زیر کی را کتم این احوال بن خندید کنست	صعب کاری بوالجب عالی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چکل	شاه ترکان فرغت از حال ما کورستی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلباست	ریش باد آن دل که باد و تو خواهد مریم
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست	ره روی با دجها نسوزی نه خامی سخی
آدمی در عالم خاکی سینه آید بدید	عالی دیگر باید ساخت و ز نو آدمی
گریه حافظ به بند پیش تنغای دوست	کا پذیرین طوفان نماید غمت در شبنمی

وله ایضا

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی	حاصل از حیات ای جان آن دست تاوانی
پیش از آنکه از رندی دم مزن که توان کنست	باطیب نامحرم حال در دنیا سینه
پند عاشقان بنو و ز در طرب باز آ	کین همه سینه از دشت غل عالم فانی

بادعای شیران ای شکر دمان پستینه
یوسف عزم رفت ای برادران رچی
محب نیداند این قدر که صوفی را
میرود و مرگشانت خون خلق میرود
کام بخشی کردون عسرد عوض دارد
دل نماند چشت کوش داشتیم لیکن
جمع کن با جسانی حافظ پریش را

دینا یک اسم است خاتم سلیمانی
کز غش عجب دیدم حال پر کفانی
جنس خانگی باشد به نحو لعل زمانی
تیز میرود جاننا تر سمت فرومانی
جد کن که از دولت و ادعیش بتانی
ابروی کا ناز است میرود به پیشانی
ای شکر کسویت جمع پریشانی

وله ایضا

حرکه ره روی در پسر زمینی	میکنست این محابا در سینه
که ای صوفی شراب انکه شود صاف	که در شیشه برآرد از جبینی
که انکشت سلیمانی نباشد	به خاصیت و دانتش نکینی
خدا زان غرقه پذیر است صد با	که صدمت باشدش از سستی
مروت که چه نام بی نشانت	نیازی عسرد کن مرناز نمینی
ثوابت باشد ای دارای خرمین	اگر رچی کنی خوشه چینی

در دنیا تیره شد باشد که از غیب	جراغی رکند خلوت نشسته
ز محنت را امید پسر بلندی	نه در مان دیله نه در دینی
نه حافظ را هنوز درس و خلوت	نه دانشمند را علم یقینی
در نیانه یکش تا به پشم	مال خویش را از پیش بینی
این	
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده	صد چشمه آب حیوان از قطره نیایی
بر امر من تا بد انوار اعظم	بلک این تست و خاتم فرمائی هر چه خواهی
در حشمت سلیمان سر کس شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز از چه گاه گاهی بر سر بند کلاهی	مرغان قاف اندازین پادشاهی
یتی که آسمانش از فیض خود ده آب	شاه جهان بکیر دبی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و غیا	توید جان فنی را سی فسون عمر گاهی
ای غصه تو مخلوق از کبر بای عورت	وی دولت تو ائمن از صدمت تنهائی
کر پرتوی ز تنیت بر کان و معدن افتد	یا قوت سحر زور انجمن زنگ گاهی

عمر سیت پادشاه که تهنیت جام	ایک ز بنده دعوی وز محنت کوی
دائم دلت به بخشد بر عجز شب نشینان	کر حال با پرسی از باد و صحرای
ساقی پاوری از چشمه خرابات	تا خرقا بشویم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صنی زد	مارا چگونه ز سپید دعوی بی کنای
حافظ پادشاه است که گاه پیر و نام	رخش ز غمت منما باز بگذر خواهی
یا بلجاء البرایا یا واسب الحطایا	عظما علی مقلی حلت به الالهی
طامات تا بخند و خرافات ناکلی	
ساقی پاک شد قسح لاله پرزی	طامات تا بخند و خرافات ناکلی
بگذر ز کبر و ماز که دید ست روزگار	چین بقای قیصر و طرف کلاه کی
میشا رشوک مرغ سحر مست کشتن	بیدار شو که خواب عدم در پیستی
خوش ناز گانه می جی ای شاخ نوبهار	آشفگی مبادت از آشوب باد و دی
بر مهر رخ و عشوه او اعتماد نیست	ای وای بر کسی که شیدا من ز مکر و دی
فروا شراب کوثر و خور از برای	وامر و ز نیز ساقی مدرو و جام می
باد صبار بعد صبی یاد میدهد	جان دار و پی که غم برد در ده ای صبی

شمس بین و سلطنت کل که بسپرد	فرش باغ سرورش را بر زری
دود بیا و حاتم طی جام یک منی	تانا به سیاه بخیلان کینم یط
آن می که داد حسن لطافت بار غوان	پرون نکند لطف مزاج از رخسار خوی
مسند باغ بر که بخت جو بندگان	استاد است سرو و کمر بسته بجهانی
حافظ حدیث سحر فربخت رسید	تا حد صر و چین و با طراف روم وری

سحر مانت فنیانه بد و لخواسته	گفت باز آئی که دیرینه این در کاسی
بمحو جم بر غماکش که ز سر و جهان	پر تو جام جهان بین کند است اکایی
بر در میگرد زندان قلندر باشند	که پستانند و دست اندازنده شمشیری
خشت زیر سر و بر طارم منت اخروی	دست قدرت نکرد منصب صاحبی
سراود و مخبانه که طرف با مش	بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگر ت سلطنت فقر بچشند ای دل	کترین ملک تو از ماه بود نامایی
قطع این مرطوبی عمر خنجر کن	ظلمات است تیرس از خط کرامی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدای	عملت چیست که مردوش و جهان منجایی

وله ایضا

تر که هر چه مراد است در جهان داری	جهنم ز حال ضعیفان ناتوان داری
خوار جان دل از بنده و روان پستان	که حکم بر سپهر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که سر است	میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی تر نیست نقش در خور از آنکه	سواد از خط شکین برار عنوان داری
بوش می که بسبک روحی ای طرفی مدام	علی الخصوص دین دم که سر کران داری
بکن عتاب ازین پیش و جور بردن	بکن سر آینه توانی که جای آن داری
با حیات اگر صد هزار تیر دعاست	بعضد خون من خسته در کان داری
بکشن خنجر قیان مدام و خوش دل باش	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست کورت دست میرسد	برو که هر چه مراد است در جهان داری
جو کل بیا من ازین باغ پسری حافظ	جهنم ز ناله و فریاد باغبان داری

وله ایضا

که بر بند و شاهان زمین که پایا	که بکوی میفر و شان دوزخ ارجم جای
اگر این شراب مست و کران حریف غنچه	بزار بار بهتر ز نزار چنجه خای

شده ام خراب و بدنام و سوز امید وارم	که بخت عزیزان برسم به نیک نامی
تو کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فکند ایم دایم
ز رسم منگیکن ای شیخ بدانای تسبیح	که جوهر ز زیرک افتد مستنجم دایمی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت	که لبست حیات مابود و نه داشت دایمی
عجب از وفای دلبر که نفقه می فرستد	نه بنام پیاپی نه بخانه پهلایمی
سر خدمت تو دارم خرم بلطف و مفرط	که جوینده کمر افتد بیمار کی عکایمی
بکشتی تیرم گمان و بریز خون حافظ	که چنین کشنده را نکند کس شامی

ایضا

سحر با باد میگشتم حدیث آرزومندی	خطاب است که واثق شو با لطف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید کج مقصود	بدین راه و روش میرود که با ولد ارسون
قلم را زان زبان نبود که سر عشق گوید بان	ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
الای یوسف مصری که کوت سلطنت مشغول	پدر را باز پرس آخر کجا شد مر فرزندی
جهان پر غبار اترجم در جلیت نیست	ز عشق او بر پیجوی در و محبت جمعی بند
سمای عجب تو عالی قدر و عرض سخنان	درین آن سیاه محبت که بر نا اهل فکندی

درین بازار اگر سودیست باد و شش خشنند
خدا یا منعم گردان بد و بستی و خیر پسندی

بخوان دل مده حافظ به پین آن سو فایها
که با خوار ز میان گردند بر گمان عمر قدی

ولایضا

لبش می بوسم و در سیکش می	بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس	نه کس می توانم دید با وی
لبش می بوسم و خون بخورد جام	رخش می بینم و کل میکند خوی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب	رکش رخ اشش تا جزو ششم از وی
کل از خلوت بیایم آورد پسند	بساط ز بهم چون غنیمت کن طلی
بده جام می و وز جم کن یاد	که میدانم که جم کی بود و کی
جو چشمش مست را مجور گردان	بیاید لعلش ای ساقی بدهی
بخوید جان از آن قالب جدایی	که باشد خون خامش در رک و پی
ز باراد کشش ای حافظ زمانی	حدیث بی زبانان بشنوا زنی

ولایضا

بصوت بیل و قمری اگر نوشی می	علاج کی گفت آخر الدواء الکلی
-----------------------------	------------------------------

دختره بنده از بوی ورنک فصل بهار	که پیر شدند ز پی ره زنان بهمن و دی
زمانه پنج نخب که باز پستاند	مجزوفه حروت که شیه لاسه
شکوه سلطنت و حکم کی بقاتی داشت	ز خشت جرم نخی مانده است و افسر کی
جو کل نقاب بر کند و مرغ زده سو سو	منی ز دست پالده میکنی بی سیم
خزیه داری میراث خوارگان گفت	بقول مطرب و ساتی نبوی ذوقی
جوست آب حیات بدست تشنه میر	فلاقتش و من الما کل شی جی
نوشته اند بر ایوان جنت الما وی	که سر که عشوه دنیا سرید وای بوی
نخاعه اندخن طای کن ای حکیم ندیم	بیار باده بروج روان حاتم یط
خیل بوی خدا نشود پایا حافظ	پالده کیر و کرم و رز و الصنان علی

ایضاً

بصحت و شاد چکد از ابر بستی	برک صبح ساز و بده جام یک منی
در بر مایی و منی افشاده ام بیار	می تا خلاص بخشد از مایی و منی
خون پالده خور که خلاصت خون او	در کار یار باش که کاریت کردنی
بقاتی بدست باش که غم در کین مات	مطرب نگاه دار عین ره که میرنی

خوش بگردان و بشو ازین پیر منج	می ده که سر بکوش من آورد چیک و کنت
تا بشنوی ز صوت منعی موسیقی	ساتی بهی نیازی رندان که سیم بده

وله ایضاً

تاراه رونبا شیشه کی راه بر شوی	ای پیر بکوش که صاحب خبر شوی
مان ای پیر بکوش که روزی بر شوی	دکبت حلق و پیشایب عشق
تا کیمای عشق پای و زر شوی	دست از رس وجود جو مردان ره بشوی
انکه رسی بخویش که چاه و خور شوی	خواب و خورت زمر به خویش دور کرد
با سکر آفتاب فلک خوبر شوی	کروز عشق حق بدل و جانت اوقد
کز آب سخت بر پیکوی تر شوی	یکدم غم سیرت بر خدا شو گمان مهر
در راه ذوالجلال جوی پا و پیر شوی	از پای تا سرت همه نور خدا شود
زین بس شکی مانده که صاحب نظر شو	وجه خدا اگر شودت منتظر شو
در دل میار سیج جو زیر و زبر شوی	بنیاد پستی تو جو زیر و زبر شود
باید که خاک در که اهل سحر شوی	کرد سرت سواجی و صالست حافظ

ایضاً

خبر واداد کرا بخا شیر دلا	ای جلال تو با انواع سحر از این
سمه آفاق گرفت و همه اقلیم شاد	صیت مسعودی و آوازه شیطانی
کشته باشد مکر تملک غیب احوال	ز آنکه شد روز میرم جوش پهلانی
بیه پال آنجه بیند و ختم از مال و زر	همه بر بود یکدم فلک جوکانی
دوش در خواب جان دید خیالم که سحر	که را فاد بر اصطبل شهم نیایی
بسته بر آخ و اسپر من جو میخورد	بترافش اندم کنستم ای دانی
بچ چرخید انش این خواب که حسرت	تو بفرمای که در فم نداری مانی

و له ایضا

پادشاه شکر تو رفیق سمراد تو باد	خیز اگر بر سرم تنخیر جهان ره می کنی
با چنین جاه و جلال و پیشگاه و سکنت	اگر می خدمت دلهای آگه می کنی
بافزین بکاین نیلی خم زنگار خام	کار بر امر مراد صبغت الله می کنی
آنکه ز باسنت و نیم آورد او سودی نکرد	فرصت باد که سنت و نیم باده می کنی

و له

ساقی باده که اکسیر حیات است پیر	تا بق خاک من عین بقا کرد این
---------------------------------	------------------------------

بهر خواجه که تا آن ندی نیستانی	چشم بر دور فتح دارم و جان بر کف دست
ز آنکه در پای تو دارم پیر جان نشانی	بمحو کل بر چمن از باد پشیمان دامن
وصف آن ماه که در حسن ندارد شبانی	بر شانی و شالت بنوازی مطرب

و له

توت شاعری من سحر از فرط طلال	متغیر شده از بنده کرپزان میرفت
نفس خوارم و خیالات چون می	بانه از آن کله از ملک سلیمان میرفت
می شد آنکس که جو جان سخن کس نشانت	من امیدم و از کالبدم جان میرفت
کشم اکنون سخن خوش که بگوید بمن	کان شکر لبه خندان سخن دان میرفت
لابه پیار نمودم که مر و سود داشت	بکند سوخته از غایت حرمان میرفت

و له

شده از داستان عشق سورا تکیه مات	آن حکایت که از فرهاد و شیرین کرده اند
سبح مرغان از زوغره جاد و نکرد	آنچه آن زلف از موی مشکین کرده اند
ساقی ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تنبیه بود آنچه تحسین کرده اند
در سفالی که سوزان بخواری سحریم	کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

سایه یوانه چون من کجا در کشد
 خاکیان بی بهره اند از جود کاس لکرام
 شیرین و قشنگ ز پای صید و قید
 این کرامت عمره شباز و شباهین کردند

دل نه بردنی و اسباب او
 کس غسل می نشیند ازین دکان خورد
 بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
 سر بایمی چراغی بر فروخت
 شاه غازی پسر و کیتی تن
 که بیک حمله پیامی می شکست
 سرور از برای سبب میگردید
 از نیش پشه می افکند شیر
 عاقبت تبریز و شیراز و عراق
 آنکه روشن بد جهان پیش از او
 زانکه از وی پس وفاداری ندید
 کس طب پندار ازین بستان بخند
 چون بدید او خیم خود می پرورید
 چون تمام افروخت بادش میزد
 آنکه از شیر و خون می کید
 که بهیوی قلب کاسی میدید
 کرد ناز را بی خط سر می برد
 در پابان نام او چون می شنید
 چون سخن کرد و قشش رسید
 میل در چشم جهان پیش کشید

قطعه

حسن این نظم از بیان مستغنیست
 بر فروغ خورشید کسی جوید و سیل
 آفرین هر کلک نشانی که داد
 بکر معنی را چنین حسن چیل
 عقل در منشی نیاید بدل
 بجز در لطفش نیاید بدل
 طبع در لطفش نیاید بدل
 کس ناید گفت حرفی زین نظم
 کس ناید دست این یاجیل
 کس ناید دست در زین قیل

دل سبزه ای مرد بخیر و بر خوار و زید
 رو تو کل کن نمیدانی که کلک نوک تو
 شاه مرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
 کارش بان چنین باشد تو حاجی حاجت
 کس نمیداند که کارش از کجی خواهد کشاد
 نقش هر صورت که زد ز کجی در کمر و فاد
 شاه یزددم دید و بدش کتم و پشم زد
 داور روزی رسان تو بنق نصرشان دباد

خسروا کوئی فلک در خم جوکان تو باد
 زلف خاتون خلف شیشه پر جمست
 ساخت کون و مکان عرصه میدان تو باد
 دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطار و صفت شوکت است	عقل کل جا کر طغاکش دیوان تو باد
طیر و جلوه طوبی قد چون پرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بشما حیوانات و نباتات و مجاد	سرجه در عالم امرست بفرمان تو باد

سایا پیمان بر کن زانکه صاحب مجلس است	آرزوی نباشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقد است پنجاه عشرت و عیش و حضور	زانکه در جنت خدا بر بنده نویسد کفایت
دوستان دوستان و سپهکامند و حریفان با تو	پیشکاران نیک نام وصف شریفان
ساز چنگ استک عشرت صحن مجلس جای	خال جانان از دل زلف ساقی دام راه
دور از من بهتر نگردد سایه عشرت کردن	جای از من بهتر نباشد و لبر اسرار خواه

بر تو خوانم ز دست اخلاق	آیتی در فاد و در بخشش
هر که بخشدت بکر بخش	بجوگان کریم ز بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن	هر که شکست ز درخت بخشش
از صدف یا و کریمه سلم	هر که بردست کفر بخشش

وله ایضا

تم ز رخ طپیان می نیاید	دل ز اندوه بی حد می بسزاید
بخار سرت غم جو که برود ز دل	ز دیدگان غم باران دل فرو آید
ز بس غمان که بیدم بخان شدم که مر	نیستم هیچ بیکدم ز جای بر باید

دو چشم من رخ خود را جودید نتوانست	از آن بخون دل ترا می بیداید
زمانه نیز مرا آنجا که فتنه باشد	جو غم و سوسن چشم منش پیر آید
چون مجبور دل خوشی در بندم	حجاب دور کند فتنه بدید آید
زمانه نیز مجبور بود هر چه بود از من	بغیر محنت کان نزد من می آید
لبت سنا دم از از روی فضل را محنت	مگر که فضل من از من زمانه بر باید
من شمر فلک سرجه شادم میداد	کنون که میدهم غم همی به چاید
اگر نالم گویند که نیست حاجتمند	وگر نالم گویند که ناز میخاید
غنی باشد از بر آنکس سر و جل	در غنی است که تا دیگر نیکی آید

وله

کوفتی که خدمت پیر معان کنم	وز پند سپرد دولت خواران کنم
من سالها مجاور منجیان بودم	با تو هر خدمت پیر معان کنم
ششم کوشش کنت در امت محو	کنم چشم مهر تو کو بی جان کنم
پدید شیشه با من و بست محبت	من بعد ازین بر هر مرتع نهان کنم

دین طلعت سمان کی برای دوست نشینم	کمی گشت بردن آن کمی سر بر سر
بیای طایر مرغ پاور مرده دولت	عسی لایام آن پرچین تو ما کالای کانون

دین وادی بیا یک سیل بنو	که صد من خون مصومان یک جو
پر جبریل را بچا پسوزند	بدان تا کو دکان تشرف ورنه
سخن گفتن کرایا راست انجا	تعالی الله به استغناست انجا

قال مرغ نه پنم و نشنوم یی	که چشمه کورست و کوشا کمر
بساکان که و مهر باشدش بالین	بعاقبت بکل خاک باشدش ستر

اگر ز آسین و نولا و صحن کفی	بجالت آید دست قضا بکوبد
دی که بر تو شاید ره هوا بکشا	رسمی که بر تو بساید ره هوا بپا
براست اندر چاهست سر نهاده	برجاست اندر زمهرست ناهشده

بسج خواجه رسان ای حریف وقت شکی	بخلو سیه که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه بمان آو خوش بخنداش	بگفته که دلش را بد آن رضا باشد
پس انکشتن کرم این قدر بلطف بگو	که کرد و طیفه تا ضا کرم روا باشد

صبح جمعه و سادس بیج اول بود	که از دم غم آن ماه روی شد زایل
بسال نصد و پنجاه و چهار از هجرت	جواب گشت بمن حل این حکایت مشکل
درخ و در دو تاسف بکاوه سودی	کنون که غم به باز چرخ رفت و چل

ببیل اندر ناله کل خنده خوش سپرند	جون سوز دول که دلبهر روی تشنه
ناخوشیادیده ام از زاهد شمشیر پوش	من غلام طبرم کابر چشم خوش سپرند

حافظ از تیر مرگانش خد رکن جو بود	زخم سپانم با بروی کاکش میزند
----------------------------------	------------------------------

ول

ای مرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز	وی مبرذات میمون آخرت از رزق و رزق
در برگی کی روا باشد که تشریف را	از نوشته بازگیری و انکلی بخشی بود

ول

تو نیک بد خودم از خود تپس	جرا بیدیت دیگر محبت
دین حق پس چهل	دیر زده من حیث لایع

ول

روح القدس آن سروش فخر	برق طارم ز بر جد
میگفت حکمان که یارب	دولت و شمت نخله
بر منده پیروی بماناد	مصور طفر محمد

ول

آصف عهد زمان جان و جهان تورانشاه	که دین مرز و جودانه خیرات نکشت
نان شمه بود و از ماه صفر کاف و الف	که بگلشن شد و این گلشن دیر است

انکه میشت سی حق پنی و حق کوی بود	سال تاریخ وفاتش بطلب از میل است
----------------------------------	---------------------------------

ول

برادر خواجه عادل طالب شواه	پس از پنجاه و نه سال از نیایش
بسوی روضه رضوان که رکود	خدا را ضی ز افعال و صفاتش
خلیل و عادلش پوسته برخوا	وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ول

رحمان لایوت جوان پادشاه را	دید آنجان کز و عمل الخیر لایوت
موتش قرین رحمت خود کرد تا بود	تاریخ این مصایه رحمن لایوت

ول

ساده ماه ربیع الاول اندر نیم روز	روز آدین بفضل ذوالمن
منقصد و پنجاه و چهار از جرت خیر البشر	محمد در باغ امکان ماه را نوشته و طین
سرور اهل عیالم شمع جمع انجمن	صاحب صاحب قران خواجه قوام الدین حسن
منع روحش کز سمای آسمان قدس بود	شد سوی باغ شست از وادی و دامن

ول

بها و الحق و الدین طاب ثوابه	امام سنت و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان این بیت میخواند	براهیل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزدی توان یافت	قدم در نه کرت مست استطاعت
بدین دستور تاریخ و فاشش	برون آ از حروف قرب طاعت

وله ایضا

اعظم قوام دولت و دین آنکه برورش	از بهر خاک بوس بودی فلک سجود
تا آن جلالت و عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
نما گس امید جو ندارد و در کبر پس	آد حروف سال و فاشش امید جو

مجددین سرور سلطان قضاة استعیل	که زدی کلک زبان آورش از شرح نطق
ناف منته بدو از ماه رجب پنجم روز	که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کف رحمت حق منزل او دان و آنکه	سال تاریخ و فاشش طلب از رحمت حق

بگو شکران رسی منی ندارد داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
-----------------------------	-----------------------------

که ای عزیز کسی که خوار است نصیب	حقیقت آنکه یار و زور منصب و جاه
باب زمرم و کوثر سفید نتوان کرد	یکم بخت کسی را که با تشنه سپاه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل و انا و چشم پنیاست
سرافاضی بر دار چه منبع فضیلت	خلاف نیست که علم نظر در انجاست

دلاییدی که آن فرزانه فرزند	چه ویداند رسم این طاق رنگین
بجای لوح پیمین بر کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سبکین

الای آسوی و حسی کجای	مرا باست بسیار آشنایی
بیات حال یکدیگر بدایه نم	مرا دازم جویم ار تو ایه نم
جوی منی که این دشت شوش	جرا کاسی ندارد و خرم و خوش
که خواهد شد بگویند این چندان	رفیق بی کسان یا غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید	زین سخنش این ره سر آید

مکروقت عطا پروردن آمد	که خالم لایق زین فراد آمد
که روزی ره روی در پسر زنی	بلطفش گفت رنذر نشینی
که ای سالک چه دربان داری	بیادایم بنه کردانه داری
جوابش داد و گفتا نه دارم	ولی به سیرنج می باشد شکارم
بگشایدون بدست آری نشنش	که از بانی نشاست آشنانش
جوان سروسی شد کاروان	ز ناک پسر و یکن دیده بانی
مده جام می کلکونه از دست	ولی غافل بنامش از دست
نیاز من چه وزن آرد بدن باز	که خورشید غنی شد کیسه پردا
بسر چشمه و طرف جوی	نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستان	موفق باشن با ابر بهاران

وله ایضا

بده ساقی آن آتش تاباک	که زردشت چو سیدش زیر خاک
بده ساقی آن بکرستورست	که اندر خرابات دارد نشست
بده ساقی آن کمیای فستوج	که با کج قارون دهم عرنوج

بده تا بگویم با و از نیل	که کا دوس کی بود و جوشید کی
بده ساقی آن می که حال آورد	که امت فزاید کمال آورد
بمن ده که پس بیدل شادام	وزین مرد و بیاصل افتادام
بیا ساقی آن می که از جام جم	زندی نوایی نوادر عدم
بده ساقی آن آب اندیشه سوز	که کر شیر نوشد شود پیشه سوز
بده تا برویت کشاید باز	که کامرانی و عمر دراز
بمن ده که در کیش مردانست	به آتش پرست وجود نیارست
بیا ساقی آن جام بسم ده مرا	تخلل کن دم بدم ده مرا
دم از پیرین دیردیرینه زن	صلای بی بردان پیشینه زن
سمان منرست این جهان خرا	که دیدم یوان از یاساب
به خوش گفت بشید با تاج و کج	که یک جویند ز دسرای سیخ
بیا پستی آن جام چون سلسل	که دل را بفرود پس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی	که یک جرحه می به زویم کی
بده تا روم بر فلک شیر کی	بهم رزم دام این کرک پر

بیاساقی آن می که خورشید
 بدو تا بخوری در آتش کنم
 بیاساقی آن می که عکاش ز جام
 همان حرکت این پایون دور
 بجای پیران شکرکش
 نه شمشاد ایوان و قصرش باد
 بیاساقی آن می که شادی
 بمن ده که سلطان دل بوده ام
 شمرده و روی دولت به من
 جوشد باغ زو حایان پیکم
 من آنم که چون جام گیرم بدست
 پیستی در پار سایه زغم
 که حافظ جوستانه آرد پیرو
 پیر ملک روی سرشت
 شام سرد تا ابد خوش کنم
 یکجمله و دوجم و سپند پیام
 که کم شد در و شکر سلیم و طور
 بجای شیده رنگ خجروش
 که کشش اش هم ندارد باید
 بیپاکی او دل کوایست ده
 کون دورم از وی که آلوده ام
 خرابم کن و کج حکمت به من
 در انجا بر سر شمشیر بنده تنم
 به پیغمبران آینه سرچشمه
 دم پیروی که ایسی زغم
 ز جوش و زود و در حسن و دود

مخنی کجایی و تایی زن
 بستان نوایی سرودی فرست
 مخنی پیسار این نوای سرود
 روان بزرگان ز خود شاد کن
 مخنی ازین پرده نقشی پیار
 جان برکش اشک این داوری
 مخنی ز فتنک را سازده
 رمی زن که صوفی بحالت رود
 مخنی کجایی باواز رود
 که تا وجد را کار پیازی کنم
 بمستی توان در اسرار سفت
 باقبال دهم و دارا و خجست
 خدیو زمین پاوشا زان
 که تکیه بوزنک شای از دست
 پکتایی او که تاسی بزن
 بیاران رفقه درودی فرست
 بگو چو سریان باواز رود
 زیرویز و از باز بدید کن
 بهمن تا بگفت از جسم پرده دار
 که ناسید چنگی برقص آوری
 بیاران خوش نغمه آوازده
 پیستی و صلش حواله رود
 بیاد آور آن پیروانی سرود
 برقص آیم و خرقة بازی کنم
 که در خودی رازشوان نیست
 بهمن میوه پیروانی درخت
 معراج دولت شکاران
 تن آسانی مرغ و ماهی از دست

فروغ دل و دیده مستلان	ولی مست جان صاحب دلان
الای حمای جان نظیر	نچسته سروش مبارک
فلک را که در صدف خون نیت	فیدون و جم را خلق خون نیت
بجای پیکر زبان سادها	بدل چون خضر کشف کن سادها

رباعیات

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق تو من یار ندارم جز غم
یک محرم و بمنشین ندارم جز غم	یک مو پس و دمساز ندارم جز غم

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه	دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه
کو صبر و دل آنچه دشش میگویند	یک قطره جو نیت و هزار اندیشه

دنبالش آونیم از روی نیاز	میگفتش از وصل خودم کار نیاز
کشا که بزم بکیر و زلفم بکدار	در عیش خویش آورده در عمر داز

کریم من اماده این دایم شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ماست و خراب درند و عالم بوزیم	بامانشین و کر نه بد نام شوی

هر روز دلم زیر باری و کمر است	در دیده من ز بحر خاری و کمر است
من جدمیکم قضا میکوی	پیر و نکفایت توکاری و کمر است

چون غنچه گل قاره پر داز شود	نکس بوی می قسح ساز شود
خرم دل نکسی که مانند جباب	هم در پی نچانه سر انداز شود

عشق رخ یار بر من زار میکم	بر چپته دلان زده بسیار میکم
صوفی جو تو تدرده روان میدانی	بر مردم رند نکته بسیار میکم

بقول دل خاصی و مشهور عوام	خوش بچه و موزون حرکت بر تمام
در خط شیر از بنا مست و نشانی	رود آوری حافظ حاشش بنام

در غمت آوارگی و سینه یاری
افشاده ام و نیست مرا غم خواری
یار بختی خدایت که زود
این بنده غم خالص ده کیباری

چرخش تو در نظر نیاید ما را
حسرت کوی تو را بگرد نیاید ما را
خواب از خوش آید همه در عهد شب
حقا که چشم در نیاید ما را

ایام شب است شب اولیتر
سر غم دست و خراب اولیتر
عالم همه سر بر خراب است بیاز
در جام خراب هم خراب اولیتر

چون باده ز غم نبایدت جویدن
باش که غم نبایدت کوشیدن
بهرت خط سبزی از دور و در باد
بی بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

نه قصه آن شمع جگر توان گفت
نه حال دل سوخته دل توان گفت

غم بر دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل توان گفت

ای نادیده من نهانش میگوی
سوز دل من بصد زبانش میگوی
میگونه بد آنرو که ملاشش گیرد
میگو خشنی و در میانش میگوی

ای دوست دل از جای دشمن در کش
بایز که شراب روشن در کش
با اهل تنه کوی کرپان بکش
از پیر و عام تو دامن در کش

امشب ز غمت میان خون خواهم
وز بستر عافیت برون خواهم
باور ز کنی خیال خود را بفرست
تا در نگر دگر بی تو چون خواهم

جست که فسون و رنگ می بار و ازو
ز سار که تیغ جنگ می بار و ازو
بسز و دملول کشتی از هم نشان
آه از دل تو که سنگ می بار و ازو

مردوست که دم زوز و فادشمن شد	مهر پاک روی که بود تو دامن شد
کویند شب آسین غیبت عجب	چون مرد ندید از که آبستن شد

ماهی که قدش بسرو می ماند راست	آینه بدست و روی خود می راست
دستار به شکش که دم گفت	وصلیم بطنی نهی خیالی که راست

ای سایه سبکست سمن پرورده	یا قوت بخت در عدن پرورده
همچون آب خود مدام جان می پرورده	زان راج که رو حیت جان پرورده

سیلاب گرفته کرد ویرانه عمر	واغاز برون نهاده چانه عمر
میشا رشوای خوابه که خوش خوش کشید	حال زمانه رفت از خانه عمر

از جبرنج بر کونه می دار آب	وز کردش روز کار میلر ز جوید
کشتی که پس از سپاه رنگی نبود	این موی سیاه من چرا گشت سفید

زان باد و دیرینه که دستش بر پرور	دیده که طر از غم نو خواهم کرد
پستم کن و خیره ز احوال جهان	تا سحر جهان بگویت ای سرور

ای کج که بخت کار سازی کردی	یا جور زمانه ترک تازی کردی
از دست زمانه ام جور بود عنان	پیری جور کاب کار سازی کردی

باز آبی که چشم بجالت نکراست	بازای که دل در غم بجالت بجاست
در باب که بی روی تو ای نور جبر	سیلاب سر شک از من سر کشته رواست

چشم اندم که ز شوق تو سر بلبلد	تا دم صبح قیامت نگران بود
-------------------------------	---------------------------

ای کلمه تعبیر و بیان دم زنی از عشق
بابا تو نداریم سخن خیر و سلامت

تم الکتاب فی عشرین سدرج

الثانی سست ثمانین و ثمانه

خواه حافظ ختم ندرک باقی فرزند
و شاد و شلخته و صمیم و خا قافیه
رند و واقع اولاد غنچه باغ
است و واهی واقع اولمش
اما صاده و صاده و طاقا
و عین و اولمش و کور غنچه
اعلا واقع اولمش اما غنچه
خا قاف و کاف و لامد واقع
اولاد رفی اعلا در باقی فرزند
علیاده در کی سر حد اچیل غنچه
و کی ایازه و ریب حاصل کلام
جمع و وفده برابر و امواره
شعر سوینک ختم ملا باقی
مخصوصه فقط سوره

جان و لدن معنی و ب کجکین از کجا پوزین
چون کجکین اسفل و در اولاد
و در اولاد کجکین و کجکین و کجکین
که غنچه باقی ایازین و کجکین و کجکین





تفسير صفات شيخ سلمي رحمه الله عليه سيرته روايت ايدر
امام جعفر صادق قدس رضي الله عنه انه قال كتاب الله عز وجل
على اربع اشياء يروي العبارت والاشارت واللطائف
والحقائق فالعبارت للعوام والاشارت للنحواس واللطائف
للاولياء والحقائق للانبياء امدى طائفة صوفيه واول مخارج
اسرار حقيقه اصطلاحات جلال حسن معشوق كمال ظهور
وانكشاف لمعات نور در جلال معشوق استغنائون
تجلی سید و کبریا و جہتیلہ تسلیم یدر گاہ اولور کہ بونکله صفات
قدر و عظمتدن وانکله لطف نغموت و عنایتدن تعبیر اولور الحق
بو خصوص اولورده سر نه وجه که تفسیر اولور حمد و کلمه و سر نه تعبیر کلمه

۷۷
قصه و کلمه قال الله تعالى ولکن وجهه سمولیتها اصطلاح اول
پیشانی بونک معناسی ظهور اسرار وجه باقیدر و مقدمه اطوار
نور اشراقیدر زلف صفت جلالدر روی تجلی خالدر خال وحدت
و اتیدر و مرکز و دایره صفاتیدر خطایعین وجه حقدر کرشمه التفات
جمال مطلقدر شیموه جذبه الیهیدر عشوه صور آثارده تجلی نامتناهی
رخ مظهر حسن و اتیدر و مطلع اشراق صفاتیدر و بان غیب سیمت
یا سر خفیدر قامت دل سالک استقامتدر مقام عبودیتده
استعداد در زبان امر مطلقدر لب کلام منیر در و سر مغلقدر
بدن عالم کلیتدر و تفضیل اطوار موتیدر سینه عصمت کبریا
و تجلی صدق و صفاء میان طالب و مطلوب باینده حجاب خفی
و علامه مخفیدر ساق ظاهر و باطن یک یکی قوسی مقام جمیع حدیثه

اللَّهُمَّ هَذِهِ سَنَةٌ جَدِيدَةٌ وَأَنْتَ مَلِكٌ قَدِيمٌ
أَسْأَلُكَ لَا إِلَهَ إِلَّا الْأَوَّلُ وَلَا نَعَاءُ
إِلَّا نَعَاؤُكَ وَلَا إِلَهَ غَيْرُكَ
حَسْبِيَ اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ
نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِيرُ

الوكيل
النصير
محمّد بن علي
بن الحسين
بن محمد
بن علي
بن الحسين
بن محمد
بن علي
بن الحسين

منطبق و صورت و معنی دایره فنا و متفق اولقدر پائی ثبات
و تمکین صفات در میل سالک اصله رجوع در غنّون طور خفیه
مجتهد نامی وجود سالک در که ایکی عالمه دلی اول چنگ طور سیر
کمال شوق و ذوق در طلب شوق در ناقوس قوای نفسانی
حقه دعوت در مقام ریاضت ره زنا نرفس سالک خدمت مطاوعه
چلیب یا عالم طبایع در کلیب عالم ناسوت در کعبه عالم لاسوت در
خرابات وجود مطلق و ذات مجتهد خراباتی فانی مطلق و بایست
مستغرق در قمارخانه طور امر سریر مقام تجلیات آمارده که سالک
انده جمیع نقد وجودی اوینا در خمار سالک صاحب تجلی و مرشد کامل
تسلّی سیر شراب ذوق روحانی و یا تجلی یزدانیدر و یا عشق
پیموشی فنا احکام بشریر باوده عشق ضعیف در پیاله انده اقوی

